



در بلده فرخنده بنیاد حمید آباد



در سنگ سله بخری بقالب طبع درآمد



# هُوَ الْعِلْمُ الْحَكِيمُ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

تأشیش نیایش خدای عز و جل است که دیوان موجودات تیره و کلمک صنع او + و این  
 کثرت دلیل وحدت قدرت کامله و اعطاء و منع او جلّت عظمت و سمت شوکت +  
 و در و نامحدود بران مطلع دیوان موجود و صدر دیوان اصطفا وجود باد که خداوند  
 ذات قدس و عرض ابوحی قَلْبُكَ قَبْلَهُ تَرْضَاهَا مسجد گردانید  
 ذات کلمه الصفا تشرب بفاد و ما علمناه الشَّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ إِنْ هُوَ  
 إِلَّا ذِكْرُ الْعَالَمِينَ بطرف خود کشایند و برآل اظهار بجز و رواج فضلش که هر یک  
 از حقیقت حیران بخیر نمود و علمو مقامشان را با کلب القطره بمسامع مجامع عالمیه  
 رسانید تا که هر یک در بیت الشرف رسالت بیت القصیده در کنی و بسپی قدمی  
 و در معرفت بمقادیر صاحب البیت ادبی بایه هر یک با جمال دیگری بجای دیگری

این دیوان در کتابت حضرت خاتم النبیین  
 حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم  
 در کتابت حضرت خاتم النبیین  
 حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

نشسته و در عالم نما با حرف تقطیع کفار از قول لمحت یسوفنا در داند و ابواب  
 توزین اسلام و ایمان بر روی عالم و عالمیان بر کشاوند مشعر و باغ اسوده دارد و بوی ایشان  
 و لم آشفته دارد و خوشی ایشان و بگفتاری از ایشان خوشدم من و خوشایشان و گفتگوی ایشان  
 صلی الله علیه و آله جمیع ایام الدین مشعر سلاک من الرحمن بخو جنانا بهر  
 قات سلاک می کایلیق و بسا بهر اما بعد چنین گوید گشته و ادبی صفت  
 و حیرت زده بادی بطالت میر علی مشهور میرزا علی متخلص به علی که این دیوان جنانا  
 والد میر و رسید نا و مولانا و قبلش از بده السادات العرفا و نخبته الشعر و الفضلا  
 و العرفا جنانا حاجی سید زین العابدین متخلص به همد که استاد و زبان نادر و در آن شکر  
 و شیرین زبان بهزار وقت به سبب کم فرصتی زبان کاغذهای پریشان جمع نموده بقا  
 طبع در آوردم اگر چه بعضی جاها با وجود تصحیح هم غلط شده است معذورم و از خطا  
 نویسنده گان امیدوار غفوام حسب و نسب سید بنبر گوار سید زین العابدین بن میر علی  
 ید رضا طبایا است این طایفه از سادات کرام اند که از طرف جد بر گوار سید زین  
 زینا امام حسن مجتبی علیه تحیه و الثنا می رسند و از طرف جد مطهر از زریه امام حسین علیه  
 ربلا علیه السلام است و لفظ طبایا بعضی گویند از طیب طیبی حاصل شده است  
 در ایشان از هر دو طرف طیب اند و بعضی گویند که جد این سادات که در ایران اول



قشرب آرد و قبار اطبا میگفت باین سبب طباطبا مشهور اند و برخی برانند که این  
 سادات از اول امام زین العابدین اند در حقیقت اصل هر یک است از هر شاخی که باشند  
 تو له جناب شان در شیراز شده است و لایم شباب بعد از تحصیل مقدمات علوم علمی  
 در خدمت قدوة السالکین و زید العارفين شمس الموحیدین جناب میرزا ابو القاسم مشهور  
 سکوت که در تخرید و وحدت سر کرده مشایخ کبار و در حلقه ارباب باطن و صفا مشهور  
 بود و از خوارق عادات و توکلات آن ختمیه سادات داتا پناه و ایران زیانی  
 اهل جهان است بود و کسب کمال باطنی از آن سر کرده خاموشان مقصد خرقه پوشان  
 می نمود و اکثر اشراف و شاهزاده های ایران خصوصاً شیراز اعتقاد عظیمی بآن جناب داشتند و  
 خدمتش آمد و رفت می نمودند بدین سبب آتش حسد و کینه آن پاک سینه در دل بعضی  
 علما کاغذی ظاهری ظاهرین جا گرفته بهر گونه تهمت و اراسته می یافتند گویند وقتی  
 علما شیراز به سبب بزرگی و وفور علم و کمال تقدس فرط معرفت و وارستگی از اسوای الدنیا  
 و پیوستگی بطلو جمال الله که از آن جهتش روحی روانه بسکوت نمیدادند و بر سر منبر  
 تصوف باورده حکم قتل با اخراج ابله دان برنگار و اندوختن کالایان عام و خاص نمودند و  
 چونکه نتوانستند بر این امر صاحب جاه و شرف و مالک ملک جمعیت انداختند بر خیزند و  
 با تدارک آلات حرب و حرب با جاستر پیش نهادند و در وجه طریقت نهادند و چونکه سرایان

جناب میرزا ابوالحسن سکوتی که با او  
 در شیراز بود

و هو انما هو ان التماس ما افعه نموند ما نعت فرمود که یفعل الله ما يشاء ويحكم ما يريد  
 وحکم نمود که هر کس سخا به خود رفته در صومعه را موافق عادت باز گذارید رنگی بجز  
 فرمان واجب الاذعانیش باطل بر زبان و دیده گریان نیستند مردم وقتی که  
 بدان استان که مقصد ر استان بود رسیدند در صومعه را باز دیده شاد  
 موجب سعادت دانستند مگر ازین غافل که در ویش همیشه مانند دلش کشاد  
 است بی محابا با شمشیرهای کشیده و شمشیرهای دریده اندرون صومعه نختند  
 در ویش را موافق عادت خویش بر سر سجاده بحال سکوت بعبادت  
 خالق ملکوت یافتند مگر حجت حله نبودن چه بلکه همت پیش رفتن نکردند  
 چونکه هیت دور باش حق مانع جبارت شده و سکوت مولانا با هزاران  
 زمان یقین اخشوا فیه و لا تکلمون درین اثنا مردم بعد از سکوت  
 ملوی علی از جناب مولانا پرسیدند که جناب شما بیچ ند پرسیدند که در این نجایی  
 کدام کار آمده ایم جناب در ویش جواب داد که خوش آمده اید صفا  
 آورده اید خود شما را بفرمائید که برای چه کار تشریف آورده اید همگی  
 عرض کردند که ما بقصد قتل جناب شما آمده ایم جواب داد که سبب  
 حیثیت من که هرگز خبر براه شرع نرفته ام و حرام خدا را حلال نکرده و هیچ حرام

حرام نفهمیده اند گفته درست است آنچه فرمودی با ما واضح تر از روز روشن  
 است مگر بدین سبب است که بعضی از مریدان و مجبان شما از محرمات  
 پیر بنیزی کنند جواب داد که پیر را بخرم پدر و برادر را بخرم برادر و خون  
 منی ریزند مگر نه فرموده خداست و کلا تشدد و انزاع را آخر است  
 گفته راست است مگر حرم شما آنست که چنین مریدان و مجبان چرا در سبقت  
 جواب فرمود ای عجب شما که برای شستن من کمر بسته بر دیتان در نه لبت  
 چگونه کیانی که بارادت من کمر بسته از دریندم که از راه مروت و راستی  
 ازین حرف همه خاموش شده سرخالت نبریزد اخته یکان یکان بجان خود  
 دست فقیر را بوسه داده بیرون رفتند در مجلس رویش هر کس که اول می  
 بالات را می نشست اگر چه کداسی که چه گویم بود و اعراد شهنشادگان  
 هر چه که میسر میشد می نشستند و مجلس اکثر بیگوت میگذشت یا به ارشادت  
 منوروی اکثر دروان و بندگان بصورت فقراد و مجلس آمده نا و اخر مجلس  
 وقتی که همه رفتند سبب مثل قلیان و قهوه دان و ساق و مجموعا هر چه  
 مولانا گرفته میداد و وقتی که خادمان تلاشش ان نمیداد مولانا میفرمود  
 که با هم پیش بکشید من می دانم محتاجی برای دفع احتیاج برده است +

از آن سر کرده عارفان خوارق عادت حکایت بسیار است که خود یک بیت  
 می شود و این از سخنان آن جناب است راست نفس در دو چیز است نیندا هم  
 و نینخوا هم و من چندان در نمیدانم مستغرق که نینخوا هم را قرا میوش کرده ام  
 و جناب سیکینی والد ماجدم در خدمت مرشد کامل و عالم عامل بود و کمال  
 ظاهری باطنی از فیض صحبتش حاصل نمیداد و سوا این با معاصرین خود مثل منیر  
 حبیب قافانی و منیر اوصال و پیران و شان منیر اعلی محمد محرم که در کجا اوقات  
 بهر سبب و در چنانچه ذکر آنها در قصاید و غیره این دیوان شده است - و اکثر از شیراز  
 باصفهان و طهران و بوشهر و بندر عباس و اطراف و جوانب آمد و رفت می نمود  
 تا آنکه بعد از فوت مرشد هر یک از معاصرین بسبب رفته جناب سید در خدمت  
 اول به بوشهر آمده از آنجا به جمعی رفت و جمعی آقا محمد اسمعیل شیرازی که همی  
 ما بود در حیدرآباد نایب طالب الدوله که توانا بود و در پیش راجه چند و حل  
 که آنوقت وزیر ناصرالدوله نظام الملک و شاه دکن بسیار ابر و داشت  
 و در جمعی برای بردن بستم جمعی تا بر برای تعلقه داری و سایر سوکاری آمده بود  
 سید را جبراً با خود بحیدرآباد برد و در مجلس راجه چند و حل در سلک شاعران  
 مسلک ساخت و در زمانه راجه موصوف و کمال عزت و آسودگی گذرانید و

راجه صاحب زحمت هستی ازین سرای ویران بمبتزل جاودان کشید سید ناد  
 در بار راجه رام بخش بهمان منوال گذران نموده بود چندی در دیوانی نواب  
 شمس الامیر کبیر و بعد در خدمت بارفت نواب سراج الملک بهما  
 بدیاری آن استان فیض نشان بطور کبیر گردید و بعد از آن در دیاری جناب نواب  
 سرسالا رنگ نجات الملک بهما و تا آخر عمر در دیاری آن سرکار کامگار ماند  
 اوقات شریف خود را بنمود و در اوسطادی قعه ششاهه مرغ و خوش نفس تن  
 گذاشته باشایه جنت خدمت جد خود رسید و این قطعه جناب شعله فر شهید  
 حیدر آبادی سال تاسیخ و فاش معلوم شود قطعه  
 تاسیخ وفات سید زین العابدین مبرور عرف میرا بهم

آقا و سیدی خلف زین عابدین	به هم خطاب خادم سلطان کربلا
رحلت نمودت بفر و در روح ام	و نفس قضا نمود در دیوان کربلا
نوشت شعله از سر اخلاص سال	بان ششوی سیزده شهیدان کربلا

الحق دیوان آن بیکانه زمان است و غموران آن شاعر شیرین بیان است یاری کلان گفته  
 است و آن سلف حال دارد که بنور کنندگان اظهر الحسن الشمس خواهد شد و التوفیق

تمت



هو الله شانه

بسم الله الرحمن الرحيم

ای نام تو برتر از نشا نها  
هرگز نرسد بکنه ذات  
ذات تو مقدس از نقین  
جویند لایک از زمین  
تو نور زمین و آسمانی

ز آلاء تو نعمتی ز با نها  
پروا ز خیال خورده دانه  
وصف تو منزه از بیانه  
سکّان زمین از آسمانه  
کو دیده که بیند در آنها

توحید تو نفی ما سوا کرد  
درد ویر و حرم کجاست جویند  
از کتم عدم بملک هستی  
بر خاک خفا ده عوالم  
سبحان الله الکریم  
در وادی ایمن جلالت  
نه چرخ فراشتت امرت  
اوصاف بیان کبریایت  
اشیا بزبان نبی زبانی  
نه چرخ پیش کبریایت

هستی تو یقین و امکانها  
جای تو بود درون جانها  
هست از تو روانه کاروانها  
وزیر پیش نموده جهانها  
بست این عظمت و رای شایانها  
موسی کلیم از شبا نهانها  
بر هم زتر اکم دُخا نهانها  
انداخته قفل بردمانها  
بکش ده بند کز تو زبانهانها  
بستند ز منطقه میانهانها



در آئینه جلال اشیا

رشی ز ترشحات فیضت

تا بیدن آفتاب فضلت

بی حسی و قایم از تو اجسام

احد که وکیل کایناتست

اکن خواه که کرده مچریش

صبح دو بین و عقل اقل

محراب نشین بیت معمور

محرابش باقباب قوسین

ای داروی درد درمندان

تو قادر مطلق و توانگر

روی تو عیان تر از غیاها

سرسبزی باغ و بوستانها

یا قوت کند حجر بکاها

بی جانی و زنده از تو جانها

بر در که تو زره رواها

مهرش به اشارت بناها

نور دل و دیده و رواها

مشهور زمین و آسمانها

نه پله چرخ نرد بانها

وی مرهم زخم خسته جانها

ماجمل ضعیف و ناتوانها

مارا ز کرم بیافسیدی

تو عالم سّری و خفیات

پس بد که نموده یم یار پ

تو بار خدائے ویکانه

از بار کناه ناتوا نیم

این نامه و این کنه که ماست

آن دم که دوباره زنده ساز

از روی کرم کناه مارا

فی از پی سودی زاینها

دانای سرایر و عیبها

برکش خط باطلی بر آنها

بخشد کنه خدا یکانه

بخش از کرم بنا تو آنها

چگون چه نشویدش عجاها

مارا از یم استخوانها

بخشا به امام انس جهانها

در موح نواب سرالار خبک بهادر

الای به بیکانکی آشنا

ز یک باره تا آشنا گشت

به پیکانکی آشنا تا کجا

دکم در شط خون کند آشنا

ز تازک تنی روی در هم کش  
 جفا کن بمن تا توانی و جور  
 تدرار وانی و آرام دل  
 چو ضحاک بی چشم جادوی تو  
 در آب و کلم محرت آسپخته  
 ز لطف ارشبی شمع بر محم سوسه  
 نذر دو چشم رد دیده ام  
 ره بودی دل و رخ نمودی پناه  
 نکردد جدا تا روانم ز تن  
 ندانستی قدر ایام وصل  
 دلم در حق من بزد رای بد

که شیرین بود تلخی دل را با  
 که ترکی و زید ز ترکان جفا  
 بیا ای تسار دل جان بیا  
 کز قمار اندر دم از د با  
 چو در آتش و باد و نور و صفا  
 چو پروانه پیشت کنم جانفزا  
 بغیر غبار درت توتی  
 نما روی تا جان و هم رو نما  
 چو جان محترت از دل نگرود جدا  
 بدر و جدائی شدم مستلا  
 ز دم تشنه با دست خنجر و بیا

هنر عیب کرد و چو بر گشت پور

به تنبیس شیطان چو آدم و خل

سر شک حقیق و رخ زدن

بهر قناعت که آراسته

به آرایش عشق ناموس حسن

به تسبیح کویان میخانه کرد

به رندی که چون جام گیر <sup>خست</sup>

بلعل روانی که جان بخشید

بناب دو خانی که در فقیر

بسر و کل لعبستان چکل

به جبری که وصلش بود پیشور

خرد خیره کرد و چو آید قص

شدم دور از آن در نکرده خطا

بود پریشانی دل کوا

سرفق را بر نتاج رضا

به سالوس زهد و به نکت دریا

به زنا زندان دل پارسا

بکون و مکان به زنده پشت پا

بظلمت نهان کرده آب بقا

دلفیس را سیر جفتم سما

بخال و خط دلبران خطا

بجسکی که صلحش رو دار قفا

به بازی گردون و لعب سپهر  
بدان دل که یکتا بهر بیکانه کشت  
به پیکلی که آرد پیامی وصل  
بفرهنگ یون صدر کزین  
که نازنده ذوالفقار و قلم  
سراج فروزان فائوس ملک  
سرستان آصف خیمین  
فلک رتبه عالم علی حساب  
شبه بی کله خسرو بی کمر  
که کر بسته عینی بر عجب  
خطائی اگر رفته خور و گیر

بقریب قیاب و جدائی ما  
بکام دل مدعی ز آشنائی  
برخی که آرد خبر از سبا  
که خلش و دفر ظل هما  
طرازنده مسند و مشکا  
فروغ شنبستان بر عظم  
مهابستان میر احمدقا  
که رایش بخورشید بخت ضیا  
سه بی کلف بحر بی منتها  
به بختا که بی عیب باشد خدا  
که انسان بود تا که پیر از خطا

<p> محل خوار کو هر فردوشی چه من  که از بس نباشد بچشم ایشان  منه را یگان بر مراد رقیب  که بخود بکاوای جهان سرسبز  حدیث که نشسته زندی کو  بیاتانشینیم و امش کنیم  می باقی از لعل ساقی چشم  بگیریم جام می از مهرشان </p>	<p> بر جو فروشان کندم نما  ز پس میخو زند آب چون آسیا  چه هدم ز کف کو هر بی بها  نخوشش حفت و نیامیش تا  که گفتد ز ندان مضامرضا  بر غم دل دشمنان و غا  که دنیای فانی ندارد بقا  بغیر وزی آصف جم لقا </p>
وله ایضاً	
<p> شخون نمود شکر علت سیر را  که طیب صحت و کشت و آبش </p>	<p> شکر خدا که گشت شوید ظفر را  رفت آنکه داشت حاشه دشت را </p>

روزی دوبار عارضه در اجناب  
 که کوز پشت گاه سنان <sup>بشکست</sup> شکست  
 تن چو فرشته گشت باشکال مختلف  
 بس خون بر بخت <sup>طبیعی</sup> از تن من بیوی  
 من بمقامی پنج و دل در ناک من  
 دستور شرق و غرب چهارجه <sup>هست</sup> انگه  
 انکو که آفتاب کف ذره پرورش  
 تا سکه شایش بر نقد جانم  
 از م چه در بدحت او ناله <sup>نظاف</sup>  
 اقبال تا نهاد بیای تو سر مرا  
 رشک بهاست سایه من تا گرفته <sup>است</sup>

خم کرده بود چون شجر بر پیر مرا  
 صد بار کرد هر دم زیر و زبر مرا  
 زان سان که ساخت بنید جن <sup>بمرا</sup>  
 کردم کمان که کرده رض خون <sup>بمرا</sup>  
 خوروی بیا و محفل صاحب حکم  
 خاک کف نعلش کحل بصر مرا  
 بفرخت پایه از سر افلاک <sup>بمرا</sup>  
 از کیمیای خوش کار است ز مرا  
 کیفر سرزد و مان کنی ار پر <sup>بمرا</sup>  
 بگذشت پایه از سر خورشید <sup>بمرا</sup>  
 سیمرغ التفات تو در زیر <sup>بمرا</sup>

کر سکت فتنه بار دار مخفی صرخ  
 باج آورد نطق خلعت بر نطق من  
 چون محرم بان پدر که بجان بر آورد  
 راضی شدم قیمت تقدیر چون فکند  
 آن من نیم که زیزه بچشم زخان کس  
 شتم مسیح زنده که آخر الزمان  
 صدرا امید هست لطف عظیم تو  
 چندا که هست فخر بر آباء تاجدا  
 شادان بر می بسند تکمیل کام

غم نیست که حفاظ تو باشد سر  
 کردست التفات تو بند کمر  
 پرورده بصریح تو کوئی بهر مرا  
 در خدمت ز فارس قضا و قدر  
 باشد ملک نظم نظامی دگر مرا  
 کرد در مرض یکی بگرفتی خبر مرا  
 که این سپس بی از این خوبتر مرا  
 شیر خدا و حضرت خیر البشر مرا  
 این است و در صبح و در عالمی

در برج نواب سرالار خبات بجا در

که دارد همچو من با بی سیه چشم و سنی بالا

شکر گفتار شیرین کار و شکر شوب نیم بالا



لب رخسار و قد قرف و کف و دانه او  
 سبزی رفتار و گل اندام و مشکین هو و عجب  
 قدش سر و خورش لبان و بان درج و درخشان  
 خط سبز لب لعل و سبز لعل کل رویش  
 ز جعد مشک و چشم مست و طبع شوخ و تابش  
 دلم پیچ و تاب حلقه و چین سر زلفش  
 بنام ایرد و احسن و جان و ناز و فرود  
 بنار و غمزه و طرز و خمر اش و دل ز کف داده  
 کهن شدن زان غرور و ناز و عجز و انکسار من  
 خیال آب و رنگ و صلح و جنگش هر دم  
 ز شور عشق و برق حسن و شوق و وصل و پیچ

می و مشوق و شمع و شاد و پیمان صهبا  
 بالال ایرد و زهره چشم و محسرات و سیما  
 تنش شیر و لبش مرجان برش سیم و لبش ناز  
 ظلام و آب حیوان و شب تا و مه خراش  
 بجان شور و بدل سوز و لب آه و بسر و  
 پریشان و نرنگ و در هم و آشفته و شیدا  
 لب شیرین قدس و روح یوسف بر اسما  
 نثار هند و نقش چین به مصر و بیت لیلیا  
 حدیث لیلی و مجنون و عشق و امس و عذرا  
 ز دل تاب و چشم آب و زبانش و زبانش  
 سر شکم سرخ و زنگم رزد و آه هم سرد و جان

نباشد چون لب قد حسین و جلوش بر کز  
چو دل بستم زلف و کاکل و خال و خشن کند  
بشوخی و فریب و لبری و باز و مکرو فن  
بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و زکرس  
چو سنبل سنبل شکین چو سوسن سوسن سین  
چو تخت و بخت و طبع و طالع صد فلک است  
جهان عدل داد و وجود و فرخ و ملک انگو  
ز بند وجود و عدل و جاه داد و فرست  
رنج و جودش از چوشتی پذیرد ابر نیسانی  
از آن روید تقسیم لاله و گل کو کبندی  
سطح و تابع و افتاده تسخیر فراتش

می کوثر قد طلوعی کل گلشن رخ حورا  
امید از جان طبع از دل و دل و دین است از دنیا  
کار و چابک و چالاک و چست و دلمبر و غنا  
جبین و طره و خور و چشم آن سمن سیما  
چو لاله لاله رنگین چو زکرس زکرس شهلا  
سرش سبز و دلش خرم قدش موزون و خدایا  
خوش خورشید و ایش با دستش گان دلش دیا  
زمن و حاتم و کسری و خاقان و حجم و دارا  
فروغ رایش از عکس افکند بر دامن صفا  
وز آن بار و بجای قطره و نم تو تو لالا  
موالید سه و نه چرخ و چار آفات هفت آبا

جلال و دولت و فیروزی و نصرت بدرگاه  
 نثار و درخور مجد و علو و رتبه و قدرش  
 ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش پدید آید  
 بنظم ملک و دفع خصم و جای مهر و قوت کین  
 خطا کردم نثار و همچو امر و نهی و مهر و کینیت  
 بعقل و دانش و اقبال و جاه و دود و دگر  
 به بخشش بر عیتم و بیکس در مانده و سکین  
 چو نصرت و نعمت الوان چه دولت و دولت <sup>توان</sup>  
 فلک قدر اسرار صدر از واداری پسندی  
 زید در مانده و پچاره و حیران و سرگردان  
 گرفتار زن و سرزند و کم و خلی و پر خراج

یکی حاجب کی چاکر کی بنده کی مولا  
 جهان و سمعت و سماعت زمان <sup>نظر و بینش</sup> ساعت  
 کل از شاخ و گل از تاک و زار کان و دانه  
 قضا امر و قدر نهی و زمین حلم و فلک سیر  
 قضا جریان قدر فرمان زمین طاق <sup>یکایک</sup>  
 مستین و روشن و میمون و سعد عالی و والا  
 عیان نعمت نهان دولت بس و کو <sup>توان</sup> و خد  
 چو لؤلؤ لؤلؤ کنون چو دیبا و یبه صنعا  
 که مداح دعا کوی دوام دولت غرا  
 اسیر هم زبون غم قرین با و حفت و ا  
 بده کار مسلمان و هند و دود و مومن و ترسا

<p>مد و خورشید و تیر و مشتری فرخنده کی با فرت چون ماه و سرطان و ملت چون <sup>چون</sup> تیر</p>	<p>اللا تا در کمان و ثور و جوزا و حمل سازند گفت مهر ز افشان و رخت چون زهر و زین</p>
وله ایضا	
<p>که اوج شعر تو کرده است بیت الشعرا نموده تیره روان جبر و اعشی را به تیر و مشتری امروز علم و املی را گلشت گلک تو مشاط بکر معنی را که روز شب کی آید بچشم اعمی را شکسته رونق اعجاز چوب سوسی را چو کم ز پرستی آغز زنده مولی را بجان بکوش تو امر ملک تعالی را</p>	<p>صبا بکوی زهدم بختم الشعرا زبان ناطقه لظفم قدرت نثرت توان کسی که دهد یاد رشحه قلمت باند تا به ابد در حجاب صورت اگر قصور عقل تو را جفت همکنان یابد زبان سحر بیان خاتم هنر لمعت بشرع لظفم نه خاتم توانی و ما انت چو لظفم لک سخن در گفت نهاده خدا</p>

اگر چه تربیت پچر و زنی مقسوم  
 ز فرط جود و لطف بحق من بنده  
 ولی بحضرت عالی مراتب ائمت  
 در این دیار که تلخه بهر یار و دیار  
 رواست این و پسندی که من بهندم تر  
 جهان فضل مہار چه آنکہ تربیتش  
 وزیر عرش سریری کہ فضل و مرتبہ اش  
 بجا ک تا بد اگر آفتاب تربیتش  
 بزرگوار دارم ز مفتی قلمت  
 ستوده ہمدم جبریل دم کہ داد بہاد  
 اگر نہ کل سیجاست پس چرا بخشد

رسد بخواہ مخواہ دوستان عدوی را  
 محقق است کہ گیر و طریق اولی را  
 کہ زود تر بردائی ز دل تنی را  
 پر پی شکر بہادہ است طعم کسنی را  
 ندیدہ بزم ہند خیر صد دینی را  
 بکام بخش نماید لعاب افی را  
 نمودہ است نخل روح فضل و یحی را  
 دید طبیعت کان طبع خاک سفلی را  
 توقعی کہ نویسد جواب فتوسے را  
 ز فیض دم دم معجز نمای عیسی را  
 سواد دیدہ او نور چشم اعمی را

شکر نشان چونی ملک تو شود یابند  
 ز بهی بر فتن طبعست که از مدارج فکر  
 بشیخ و بطبیان در بیان شنیده خرد  
 ر تو نظام دیگر یافت ملک نظم چه کرد  
 بدان رسیده که نظام خامه تو کشد  
 نموده شاهد راے تو در محل ظهور  
 سخنورا لباس ثنا چو بخشیدی  
 تو خاتم الشعرائی ما تو را امت  
 ز بهی لطیفه که لطفش به استماع دهد  
 بلی به معنی و صورت نرای استهزاست  
 باقصی که ز نقص کمال شناسد

بدل نبوش مهنالعب افعی را  
 خطاوه پایه ادنی سپهر اعلی را  
 ز لفظ قائل لفظ تو حسن الی را  
 وظیفه منهی ملک تو رسم منهی را  
 بجدب معجزه در ملک شعر شغری را  
 بچشم اهل نظر جلوه تجلی را  
 بنسخه صورت نوعی مرا این هیولی را  
 باستان سپر حربه طریق اولی را  
 خبر طبیعت و مضحک اعز و ادنی را  
 کسی که درک ز صورت نکرده معنی را  
 بضمن نظم سخن نصب نسبت یارا

کمان اخذ نمز باشد انچنان بود که گفتند  
 مرا چه پایم که گویم سخن ز عسلم سخن  
 به ترنات من آنراست میل طبع که او  
 و کر بکلم ضرورت کھی گذر کیسند  
 ز او حای نبی نیست بل بدعینان  
 مقدریکه در آرد بکسوت احیا  
 عجب مدار که بخشد بامتی ز کرم  
 خدای کردند هد بنده کی تواند او  
 غرض بشکر خدای کریم کوشم از آنکه  
 خلاصه باز بمطلب روم که باز آرم  
 اشارتی که بر ایما نموده بود او

ز کاو زر طلب معجزات موسی را  
 که نیست دعوی مردی و طیفه خنثی را  
 ز تره باز نداشتن و سلوی را  
 بهن کران چو مهباشوند دعوی را  
 نماید آیت صنع ملک تعالی را  
 کمال قدرت او بیوسید موتی را  
 بدون واسطه اعجاز علم و انشی را  
 به بنده ز کرم این عطای کبری را  
 که هست بنده شاگرد ستوده مولی را  
 بکلم مفتوی قسمت جواب فتوی را  
 بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

و کر ز سعی تو خیزد بکام دریا بیم	نشست مجلس صدر سپهر مادی را
کمان مبر که در این سعی سدهم مرکز	ز هیچ ره بدل اندیشه تماشای را
مکر ز بخت قرین نیز هستی باید	که دوست واسطه اجرای رزق مجری را
همیش تا عقلا سهل مختصر گیرند	بجویش تن بد و نیک اسور دین را
بدت مباد که زنت مباد و داری باز	ز مانده بر رخ بخت تو باب بشری را
نوامی لفظ تو را کوشش دهر باد چنان	که حسن و امق دل داده روی عذری را

وله ایضاً

ای از وطن آواره کمان دور از دیار و یار	دیده است هرگز کس چون در منته درگاه
نه روی برگشت وطن نه جای ماندن در کن	نه هیچ کس بر سپردن من از آشنای و یار
تین حوادث خون چکان تیر نوایب در کمان	زان زخمها دارم بجان زین در جگر سوختن
اشکم بخون گشته بدل در مانده ام اندر و حل	دارم همدان زین قبل رنج و غم و بیماریا



آواره گشته از وطن چیران بکار خوشنیتان  
 کار دل خلوت نشین اشکست و آه آتشین  
 از هفت خوان نه فلک خون و دم باشد گزین  
 زین مادرنا مهربان مان الحذر بین الامان  
 بریاد یاران حضر سر میکشد از دل شر  
 از خجست بد دارم کله نرماه و تیر و سنبله  
 ایقاصد باد صبا دادی پیام آشنا  
 مان ای دو مرشد ز او کان فی فی دوشاد <sup>چنان</sup>  
 گاهی ز نور آن رخان روشن نایم جسم <sup>جان</sup>  
 شکفته از باغ وصال کلمهای رنگین خیال  
 بشنید می از انجمن گز این سواد پر محن

این طالع منجوس من دارد بد نوم کار ما  
 ارسى فراق سبکین دارد چنین آثار ما  
 افروز داین نادخترکت و سینه من نار ما  
 کش هست خون زاد کان کله و خسار ما  
 در چشم تر شبتا سحر میارم آتش بار ما  
 کش خوب در هر مرحله من آنودم بار ما  
 کردی محط رحان ما چون طبله عطار ما  
 کفتم که از دیدارتان روشن کنم دیدار ما  
 که از بیان آن لبان آسان کنم دشوار ما  
 ناخوده شکر زان مقال نا دیده آن خسار ما  
 بند غدیر غم وطن بر باد پایان بار ما

ای عقل و حکمت کاران حق را ضعیف اندوختن  
 میباد آنجان آفرین بر جانان صدفین  
 ای رایتان جبل المتین وی رویتان نورلقین  
 حالی که نبود قدر دان ز بهار قدر خود بدان  
 که باشد ذکر نیست کس درین اوان فریادرس  
 شمع و سراج ملک دین آرایش تاج و نمین  
 شد فلقه آخر زمان خوابیده از تدبیر آن  
 اطفست و احسان خوی دای من غلام وی او  
 حکمت و نوکش در زمین پروردش و شکن  
 اندای چون برین صدف از دست موی <sup>کف</sup> بر  
 پای فلک سیر خرد و ج جلا پیش سپرد

داد او را باد یار تان در دشت و در کسب  
 همواره از نجات قرین باشید بر خور داد  
 رایبی چنان رویی چنین کم دیدم از بسیار  
 ورنه چو همدم رایگان کردید بی مقدار  
 فرخنده دستاورست و بس از نجات و ولایت  
 انگو که رب العالمین بگزیدش از اخبار  
 عالم ز عدلش گلستان بگین و گلکش کار  
 دارد که ای کوی او از پادشاهی عاری  
 چون تیغ شیر ذوالمنن در عرصه سپار  
 پای جلالش از شرف بزارک سیار  
 خور بھر زبش پرورد و ناف کان دنیا

ای نه فلک خرگاه تو اوج خسل درگاه تو  
 حکم قضا امر قدر پیشیت افکنده سپر  
 ای سبخت دولت یار تو حیران خرد درگاه تو  
 در کار تو خصم دخل تا کی کند مکر و حیل  
 کز او بدیهای بکان هر شکست بلند جهان  
 ای عید عالم روی تو افاق هست کوی تو  
 آمد بهار شکبوز خمیه ابراز چارسو  
 خوشبیدد در حمل او ضاع عالم شد بدل  
 مرغ چمن شد زندخوان لگشت این بستان  
 شد باز لاله می پرست چشم شکوفا گشت  
 در سبزه نورستین کلههای سرخ و آتشین

بر آستان جاده تو ساینده سحر سالار  
 جویند اسیب و خطر از غل تو ز بهار  
 بر کنه کار و بار تو کی ره برد پندار  
 افتد چو خزان در وصل آخر زنا بهجار  
 زود است بنیز آسمان باد افرو کردار  
 کیر و بهار از بوی تو در باغ گل معیار  
 وقت است در بازار و کوکوبند یا خمار  
 سر لاله زوز اطراف تل گل برد میله زخار  
 کردید آذر با بچکان از ارغوان گلزار  
 ابر بهار از زاله بست در کردن گل بار  
 کوئی زده نقاش چین شکر فزینگار

<p>از بزم کشت اطراف کشت خرم چو گل از بزم          شرط است خواصه نو بهار چنگ نی سبزه          باد اشکوه فردین خرم بهدر استین          چشم عاشق تا خطا خواست و درازشنا          خصم تو از افتاده کان مانند زلف و لعل          بارخواه تو سرکار و در سرکشه دور روزگار</p>	<p>افروخت مار زده پشت از شاه کنگر          ناچار باشد هو شیار در فصل گل ز عیار          وان دل که دارد یا تو کین با دار خاری          افتاده باشد خوش غماط سرده          همچون گاه عاشقان بخت تو از سیدار          تا هست چرخ بی مدار سرشته چون پرکار</p>
<p>در برج نواب سرسلاار جنبک نهاد</p>	
<p>ای هیون دیورنگ ای برق سیر باد پا          مبتلا چون عاشقان پایت بجزیرم          نیستی طوطی اندر پیش داری آینه          جلوه انت احوالی با ترک تازان چکل</p>	<p>حالت تحت سلیمان نایب باد صبا          آشنا چون کاروان کوشت باهنک در          نیستی قمری و اندر طوق داری سلا          دیده است رانستی باهنک چشمان خطا</p>

حلقه اندر گوش تو چون ماه نو در گوش چرخ  
 چرخ میکفم تو را اگر چرخ را بودی و نکست  
 از بن دندان کند آرایش زلف بتان  
 ابر او نیستی لیکن چو ابر او در  
 باز نشاسد کسی پیش از پست زانکه تو  
 کر نه ایوان کلیسائی چرخان تو  
 جلوه فرما بر فرازت فرصد در استین  
 افتاب دولت و تکیه سراج ملک و  
 سید و صدر جهان سالار جنگ آنکو که  
 جا گرفته جاده او بر صدر ایوان زحل  
 کلک دستش بر دفع جان قبطی سیر

هونج اندر دوشش تو همچون ثریا بر سها  
 کوه میخواندم تو را اگر کو و جنبیدی زحبا  
 بیشک توبسته است در مشاطه کی دست صبا  
 از غریبت چیداندر کند کردون صبا  
 در زنب افغی و اندر اس داری لاله با  
 میزند هر لحظه بر آئین ترسیان نوا  
 همچو بر تخت سلیمان اصف بن برخیا  
 اصف حبشید فرو حید را حمد و  
 افتخار و دودمان طاهرین مصطفی  
 پانها ده فتر او بر اوج بام کبریا  
 راست پنداری بود اندر کف موسی عصا

آستان از آستان او بر دجاء و شرف  
 محروم ماه چرخ در شرم نقاب و پرده  
 پیش حکم نافذش منوخ احکام قدر  
 ای شمیم لطف تو چون بادستان دلپذیر  
 رای تو در انتظام مملکت جبل المتین  
 حل و عقد ملک انصاف تو فصل الخطاب  
 از برای سجده درگاه کیوان فحمت  
 تا شود عالی عمل خورشید در برج حمل  
 روزگار حاسدست چون شام سرطان منجم

آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا  
 پیش آن روی درخشان و ضمیر روشن  
 نزد رای روشنش کشوف اسرار قضا  
 وی حدیث لعل تو چون آب کوثر جان  
 روی تو در آسمان معدلت شمس الضحی  
 خشک سال جو در الطاف تو ابر عطا  
 قامت افلاک از محمد ازل باشد و تا  
 آستان جاه تو چون چرخ مهر آید جا  
 عمر مدجواه تو به چون موسم گل کم بقا

در مریح نو آب سر سالار جنگ بهار

لبان و وان در دندان رخ وان زلف جبین

کی تو لوست در شکر کی ماهیست در دیا

چو لولو لولو لالا چو شکر شکر کو یا  
 کی ناز و صد عمره کی لعل و دود خنده  
 چو نازی ناز شوق الیزو غمزه غمزه خونیر  
 بسان سنبل و سوسن شکر لاله و نرگس  
 چو سنبل سنبل مسکین چو سوسن سوسن  
 لبش شیرین تر از شکر خورش مشکین تر از غنچه  
 چو شکر شکر عسکر چو عنبر عنبر اشهب  
 ساز و غمزه بر بسته کمر بر قتل مشتاقان  
 چو نازی ناز استغنا چو غمزه غمزه زیبا  
 بلا قامت ادا دلبر نکه هند و مژه خنجر  
 چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبر

چو ماهی ماه بزم آرا چو دیبا دیبا  
 زهرش روز من بنده سیه تر از شب  
 چو لعل لعل ناسفته چو خنده خنده همن  
 جبین طره و خمار چشم آن سمن  
 چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شمشلا  
 برش سین تر از کوهرش سنگین تر از خار  
 چو کوهر کوهر غلطان چو خار خار صفا  
 بدست و پنجه بناده ز خون عاشقان  
 چو دستی دست پر حیا چو پنجه پنجه بیضا  
 نمود از هر طرف پیر شکیب و عقل دین  
 چو هند و هند و جاد و چو خنجر خنجر برا





چو دولت دولت قارون چو نعمت <sup>الوان</sup>  
 بغرم سجده جاهش گرفته پشت کردون غم  
 چو سجد سجده واجب چو جاهی جا ره زانو  
 کم بندد چو بخشش لب سائل کند بسته  
 چو بخشش بخشش فاقان چو سائل سائل دورا  
 گرفته کشور آصف ز فرشت تبی عالی  
 چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی  
 حنیض استانش از کیوان این اند  
 چو کعبه کعبه حاجت چو قبله قبله طاعت  
 نکون شد شرک کفر از تو کلیم الله توئی کوئی  
 چو شرکی شرک با مانی چو کفری کفر فرعونی

چو لؤلؤ لؤلؤ مکنون چو دیبا دیبہ صنعا  
 بقصد شکر شکرش زبان کوئی شده کوا  
 چو شکر شکر جانان چو شکری شکر نعمت  
 چو کبشاید کف بهمت کف حاتم نماید  
 چو حاتم حاتم طائی چو بهمت بهمت والا  
 گرفته ملت احمد ز عدش پایه اعلا  
 چو احمد احمد مرسل چو ملت ملت غرا  
 توئی کعبه توئی قبله توئی مرجع توئی مجا  
 چو مرجع مرجع امت چو مجا مجا دنیا  
 عیان شد در دین از تو حبیب الله توئی  
 چو دینی دین سلما فی چو در داد و بود

<p>همی تاسبزه و گلشن فراید دیده را قوت  چوسبزه سبزه خضر او گلشن گلشن مینو  سرت سبزه دولت خرم گفت کافل فرت کافی  چوسبزه سبزه خرم جو خرم خرم و دلکش  کلامت وحی را محبط زبانت خیر امنج  چو محبط محبط قرآن چو منج منج احسان</p>	<p>همی تاساغ و باده نماید عیش را اهدا  چوساغ ساغ گلگون چو باده باده حمرا  سجی عسرت یسین و آل طاهر طاهرا  چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دینا  حسامت ظلم را مقطع نظامت عدل اهدا  چو مقطع مقطع غوغا چو مبدا مبدا اشیا</p>
حروف الباء	
در مدح نواب سرسالا رجبک بهادر	
<p>دوش که از کوس عید رخت سفر نسبت خوان  بیضه ریزین نهاد زاع نسیمه سحر  شاهد رخ رز در بخت آب عروسان چرخ</p>	<p>بر سر این شسته تاخت رخس بلند آفتاب  برقع مشکین کشاد صبح ملمع نقاب  شمع سحرگاه بردار رخ مهتاب تاب</p>

از رخ کیتی فروز پرده پر انداخت روز  
 معجز نموسی پدید گشت نجیب افق  
 مهر زوار کوهر سر عید که تیر و پر  
 نوشدن صبح راجان نو آمد بتن  
 زلف بر رخ ریخته روز شب آینه  
 کرده بر رفتار و قد سرو چین بای بند  
 بر سر سرو قدش ماه فلک را سقر  
 قامت شمشاد او آیه طوبی طهم  
 شد دلم از خرمی زنده چو بزم از روان  
 در برم آمد نشست دست گرفتم تیرت  
 چشمه حیوان اواز عطش روز خشک

شاه عهد شباب روی نمود از حجاب  
 طور تجلی شفق پیچ نور افتاب  
 عید نخبته عنان مهر مبارک رکاب  
 تمنیت عید را یار در آمد ز آب  
 کرده حجاب قمر حلقه در ع سحاب  
 ساخته از لعل قند خون لعل مذاب  
 در لب جان پرورش آب بقا لایب  
 حسن خدا داد او دولت حسن المآب  
 گشت روان زان خوشی تازه چو طبع از شبا  
 لعلش باده مست چو شمش سحر آب  
 عارض تابان او از تف کرمانیاب

آب نموده در آن عارض پر آب و نکت  
خواست ز گرمی همدخال خش چون سپید  
گفتمش ای جان پاک روحی جسمی فلک  
گفت خود انصاف کن روزه اگر شتی  
ز آتشش که با شر در دل ماء معین  
موکب عید سعید شکر و اسبه رسید  
خویشی عید خیس خون صراحی بریز  
توبه اگر کرده آتش می توبه سوز  
ور تو بخوابی کنی بر همه کس مشتبّه  
صاحب عادل علی حضرت سالار جنگ  
انکه به نکام جو و نرزد محیط کفش

آب نموده در آن طره پر چ و تاب  
خواست چه مای طبع شک لب از منغ  
عیسی و انکه الم حنبت و انکه عذاب  
خود رمضان مشق است از مرض التها  
وز تف روزه جگر بر سر آتش کباب  
ورنه سپردیم جان از قلق و اضطراب  
عید خلاست می صبح حرامست خواب  
مرد ریائی اگر خلوت امن و شر آب  
خوب شناسد تو را صدر ثریا جناب  
نور و چشم جهان خاک ره بو تراب  
لجه دریای نیل هست چو موج سرباب

از یم جودش اگر ابر شود حاله  
 حلمش کوه زمین جایش عرش برین  
 زهره پروین دهد جای شکوفه چین  
 ای بجهان کرم قر تو صاحب قران  
 لکنر حلم تو گشت کوه وقار زمین  
 وسعت دل از یم جود تو جوید عجمان  
 در کنف حفظ تو بجای کند کرتذرو  
 رشحه از لطف تو لغمت نعم النعیم  
 زاهر من فتنه جو کلک تو پرداخت ملک  
 کلک تو فرهنریخ تو پشت طسفر  
 تا که به پوشد سپهر کرت زنگا کون

جای مطر تا اید بار و درخو شب  
 زایش جبل المتین جکش فصل الخطاب  
 کر کند آفتاب از کف افق باب  
 وی بسپهر هم رای تو مالک قباب  
 ورنه بودی رایگان کشتی بروی آب  
 نخت جود از کف جود تو کیرد سحاب  
 کاکل او را زندشانه بناخن عقاب  
 شمه از قهر تو شدت سوء العقاب  
 آری از آسمان دیو بر اند شهاب  
 روی تو نور بدی رای تو عین جهنم  
 تا که زند آفتاب نیمه زرین طناب

<p>خاتم جاه تو را جرم ستاره نیکین  نارکت اعدای تو سکت بلاراسپر  جوشن جان و تنت باد دعای رهی</p>	<p>خمیه بخت تو را مهر درخشان قباب  پهلوی بدخواه تو تیج اجل را قباب  زانکه دعای ریا زد شود مستجاب</p>
<p>در مدح نوآب سرسالا رحمت بهادر</p>	
<p>در محل تجویل کرد از برج ماهی آفتاب  آتش خورشید در سمای دی افسرده بود  شد برون از خوض بای دست یغینا <sup>پیش</sup>  پیشرو بر شکر دی بود شب شد منهدم  پرتو عهدی روز افراشت بر گردون علم  در جوار خرمی بلبل با آواز بلند  چتر کل افراشت فروردین چمن چمن</p>	<p>روز کار پیرانوشت ایام شباب  وقت آن آمد که عالم را بیاراید شباب  هم بدان صورت که موسی کلیم از سحر آب  آری آری این مثل باشد از کان الخراب  ظلمت دجال شب را شد پدید از انوار  آیه لا تعنتو میخواند از ام الکتاب  خمیه زد در بوستان نسیم طنباب ند طنباب</p>

سنبلیله یای بستان نر کس شملای باغ  
 با فروغ ماه رویان قصب پوش چمن  
 عارض حسن زیبائی و خوبی کرده است  
 بوستان در آستین دارد مکر دست کلیم  
 باد نوروزی بر اطفال گلستان میکند  
 سید و صدر جهان سالار جنک انگه بود  
 آن علی زهدی که گاه اجتناب عدل او  
 نافذ لفظ معانی صاحب سیف و قلم  
 آنجا حجت از نسبت نامش تر آب انسان نشین  
 آفتاب خاوری پیش ضمیر روشنش  
 گفتگوی وحی الهامش با عجا زبانیان

آن کی بی باد لرزان وان کی بی می خرا  
 ماه عالم تاب رادل چون قصب باهستان  
 از بیاض صبح قانون صباحت انجمن  
 کرخصای چوب خشک آرد پدیدار آفتاب  
 روح بخشی چون صبر بر گلک صد کامیاب  
 پیش پای روشنش از دره کمر افتاد  
 بالروم قافیه همدم نمی بند و شراب  
 صدر اهل البیت رکن الدین تر آب تر آب  
 کاسمان شد قائل یا لیتی کنت تر آب  
 در آفتاب شرم شد حتی توارت بالحباب  
 نیست کر سبغ الشانی از چه شد فصل الخطا

در جهان مردمی مثلش نیست  
 کس نمی داند چو حسنی سر زار عالم که  
 ای بخوبی خلق تو نیکو تر از باغ بهشت  
 خسرو صاحبقران اختران ناپسند  
 تا حباب آساشود در بحر جودت قطره  
 ماه عالم تاب از سنج محاق ایمن شدی  
 نام ویرانی چنان برداشت عدالت  
 شهنشاه عدل تو ملت را نماید زین و  
 دوحه اقبال را فیض دمت باد بر بیج  
 الترام امر تو از آب انگیر ز شرر  
 زیر پای فرقدان سایت زین بر آسمان

آسمان در عمر خود چند آنکه کرد آنکه شتاب  
 جلوه جبل التین و دولتش حسن المآب  
 وی بر نیکی عهده تو خرم تر از عهد شتاب  
 ملک مروت و زارت را چو تو مالک و قایم  
 آسمان پذیرفته از عهده ازل شکل حباب  
 از ضمیر روشنیت که نور کردی البتاب  
 که نباشد در جهان خبر خانه ظالم خراب  
 رشته ملک تو دولت را فرازید جاده آب  
 کلشن آمال را شرح گفت شرح سخاوت  
 احتساب بنی تو مستی کند مغرور شراب  
 آن تعاضد نماید کاب حیوان بر سر آ



شرح کلمت ملک را خرم تر از فردوس ساخت  
 ابرار از فیض بحر جودت ابستن شدی  
 آسمان جاه فلک قدر اگر چه یاری  
 خدمت من بنده نیز از خون مداحی تو  
 حسب حال خوشتن از انوری از تو  
 دانی آخر بد نباشد چون توئی را چون من  
 که نجوایی و رنجوایی بنده ام تا زنده ام  
 دشمن جاه تو را فارون صفت نشیب  
 هر چه منصورت بود از فیض ربانی بگو  
 تارک اعدای تو سنگ تو ایستد پای

ملک کوئی بوستانستی و ملک تو حساب  
 جای باران در بسیار و تا ابد و آنکه خوشا  
 هست الطاف تو مانند عطایت حساب  
 زنده ماند و جهان تا موقوف بوم الحسب  
 زانکه استادان همه دانند تضمین را صواب  
 چون کنم بر دشتم از روی این معنی تقاب  
 این سخن کو نامه شد و الله اعلم بالصواب  
 تا رود بر آسمان بالادعای مستجاب  
 هر چه مقصودت بود در عالم دولت بیاب  
 پهلوی بدخواه تو تیغ خواوش را قرباب

در مدح نواب سراج الملک بهادر

کل جال تو را شد مسخر آتش و آب  
 خیال شمع رخ و شکر لبش با من  
 ز زلف دود و دوش آب آتشین جویش  
 نموده تعبیه در عارض و لبش کوئی  
 کند شصت خم زلف آن صنم دارد  
 در آب آتش شکر که از دلباب او  
 عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت  
 بر آن کلاه و گل بین اگر ندیده‌ای  
 بیا دلاله ز نیکین و نرس مستش  
 جز آن جمال که آورده مشک از فراب  
 بیا و کار نهاده است در دل چشمم

گرفته زلف تو در عنبر تر آتش و آب  
 همان کنند که باشم و شکر آتش و آب  
 بکام خشک پیدا شد برش و آب  
 کلیم داوود خضر پیمر آتش و آب  
 بجله مشتری و می بخیر آتش و آب  
 به پرورد همه در تکت شکر آتش و آب  
 بهم نموده بقدرت تقدیر آتش و آب  
 در آب آتش عنبر بغیر آتش و آب  
 ز خون دیده و داغ دلم در آتش و آب  
 که دیده بارده مشک از فر آتش و آب  
 خیال آن صنم باه پیکر آتش و آب

دل تو سست و ضمیرم بر آب و پیرش  
 بتا چو رعد بنالم که گشته ام در عشق  
 و لم زتش عشقش تنور طوفانست  
 بر نکت طره آناه روی مشکین مو  
 بهار حسن به عیار عدل خواجه مکر  
 سر صده و رزانه سراج ملک انگو  
 وزیر زاده و زیری که در فنون هنر  
 بیاض ملک سحاب سیاست و عفویش  
 بکشت و خرمن خشمش همی صریریش  
 چو حول و قوه باس و سیاستش نگرند  
 ز آب لطف و ز آب غضب بشمن دوست

شکفت تر که بسکت است میوه شش آب  
 چو ابر آذری از پای تاسر شش آب  
 و زان کشته همه شب بحر سرشش آب  
 مراست شهبابالین و بشترشش آب  
 نموده است در آن رو بر آتشش آب  
 نهاده بر خط فرمان او سرشش آب  
 ندیده اند چو او دو مستمراشش آب  
 دهد بلاله و سرو صنوبرشش آب  
 پدید آرد مانند تندر اشش آب  
 پیهول گوید الله و اکبرشش آب  
 همان کند که بگو کرد و گوهرشش آب

در آن زمان که نسیب فقیر ز مهر شکافت  
سم تگاور و باد ببارگن انگیزد  
ز شدت عرق و حدت پرند آور  
کمان چای ستم تنان بهمن دل  
فروغ رای اسطوی دانشش باره  
نسیب قهرش برهم زند زمانه چنانکه  
بخشم بار و پیکان زال تدبیرش  
سلیح طبعی باید که چون کلیم و خلیل  
برزگو ارا صدرا سدا خدا و ندا  
پی مدیج تو بسکر چکو نه رایض طبع  
نه هر که کویدستی دور جهان سخن

بروز عارض مرد و لاور تشش و آب  
ز خاک اغبر تا پرخ اخضر تشش و آب  
همی پوشد از درخ و منضر تشش و آب  
همه بیارد چون ابر آور تشش و آب  
بدفع خصم چو تیغ سکندر تشش و آب  
که کم کنند ز اندیشه معبر تشش و آب  
چو تیغ رستم در هفت اشکر تشش و آب  
کندر مطیع و نمایست خورش تشش و آب  
در این قصید که باشد کمر تشش و آب  
جهانده مرکب اندیشه اندر تشش و آب  
بسکات نظم تواند شد در تشش و آب

<p>میزد صاف بود تا که مهر آتش و آب برارسال چنین کن بساغش و آب</p>	<p>صفا پذیر و ضیا بخش هست تاه و مهر بصد رحمت بارای پیروخت جوان</p>
وله ایضا	
<p>چون طبع شیر گشت جهان کرم و التها چونان که دیکت بر سر آتش از التها آب زلال دارد سوز حکمرن باب طغیان سیل حادثه عالم کند خراب هر که لغو ذوب باله نهند و تنق شهاب آخر سمندر آید ماهی صفت در آب در زیرین تنزدی چاکت تر از عقیق مانده همچو رعد و خروشده چون بیا</p>	<p>در برج شیر گشت چو تخیل آفتاب خون در عروق جوشان از التها باد شمال ریزد تا آب شرر زدم جاریست بس عرق زبد نهان بر آب همچون مطرب بار د بر خاکیان شرر این است کرم و او چنین است تها من در چنین هوائی آماده سفر به رودای من همه یاران و دوستان</p>

ظفان بی قرارم بر اضطراب برق  
چون ابرو بهاران سرتاسر شکست  
من با دلی پریشان انگیزه سر به پیش  
به پای فرستم بدو نه جای منم غم  
بهریفت کرده ناکه ماه و دهفته ام  
از فرق تا قدم به فی عرق در عرق  
اوزنات خوی ز فله و زلف معلقش  
افروخته چو آتش بر زین ز برهن  
کر دیده مشتعل رخ و زلف مشوش  
بر من نکرده و کر کرد خیر خیر  
من به چو نقش ایوان محو جمال او

دوشیزه کان زارم چون مادر محراب  
چون برق ناکهانی پاتا سر اضطراب  
استاده همچو عاصی در موقف حساب  
نه مایه در نکم و نه پایه شتاب  
مانند آفتاب در آمد و رون بآب  
شاخ کلیبت گفستی عوقاب کلاکب  
از کوشن بند وئی چو محلق در خساب  
روی چو آفتابش از تاب آفتاب  
در وی چو اندر آتش زبشت مشکنا ب  
با من سخن نکرده و نکر گفت با محتاب  
فی قدرت تو الهم فی قوت جواب

لختی چو رفت گفت که از دست عهده  
 از نچه گان عشق نباید خلاف عشق  
 پیوند جان ز تار سر زلف من مبر  
 اکنون که بسته بسفر دل بر غم من  
 گفتیم مراد و مطلب مقصود این بود  
 و دیا خدا ابران آن کر جهان خدیو  
 ایدون خدیو سایه حق است و فعل او  
 افعال سایه پیشک چون فعل ساخت  
 هر کس لقب نیاید از شاه جم چشم  
 آنکس که یافت منصب از شاهی دود  
 ای صاحب زبانه که از بیم عدل تو

چون بخت تو نرزد دم و چون لغت تو بتا  
 پیر از سر بر پا کن و کارنا صواب  
 از خاک آسمانم رخ جانمی ستاب  
 مقصود کجاست چند باغی کیت تاب  
 کاند رسم بخدمت دستور کامیاب  
 مخصوص شده است بالقاب این خطاب  
 پیشایه است ثانی تحول و حی ناب  
 حق بر کنزید انکه که شه ساز و تشاب  
 هر سنگ می نکرود و کوه است افتاب  
 اقبال در عنانش و اجلال در کباب  
 اغنا مرثبانی در جی کسند و اب

<p>گلک برف ابر من فشنه جوی ملک          قصرت بکام نخل غسل را کند شر نک          بر خلق آیت کرمی که خدای خلق          همواره دشمنانت رخ زرد چون زریبر</p>	<p>آن میکند که سازد با ابر من شهاب          لطفت بر شیک افغی نوشین کند لقا          کردیده حسد برای دعا های مستجاب          پیوسته دوستانت سر سبز چون سداپ</p>
وله ایضاً	
<p>کر ز از تاب رخ ماهم بنا بست آفتاب          باله کرد ماه یا حایل بر آن خسار زلف          رخ غاما بر کشد صبح دوم تیج از قرآب          روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین          موی شبر نک تو را هندی و مولا مشک ته          ز آب آتش نک می چون چهره الابد نجوی</p>	<p>از چادر سیاره کان در التهاست آفتاب          یوسف اندر بند یا لندرجا بست آفتاب          شب که چون شمشیر مصری در قرآبست آفتاب          راست خواهی در نقاب مشک نابست آفتاب          روی کلر نک تو را یاب بنا بست آفتاب          نیمی اندر آتش و نیمی در آبست آفتاب</p>



زان بهت جادو سپید یارید و حال اندر دو حال  
جام بردار و قران زهره هست و شتری  
بی نقاب آمد برم خندان که شاید چنین  
در کف ساقی سیمین بر نگر خشنده جام  
خیزد کانون غم ساقی بده جام طرب  
ز ابر سیاه پایش بر سوزم کلاب لعل نیک  
ای سپهر که بس چون شام یلدا ی غمت  
زهره را انکو که داند بار باب از اختران  
در میان ماه رویان انتخا هست آن پری  
ایگون انش فشان کیتی فردز آفاق کیر  
حبید و صفدر که نزد بخور ز پاش کفش

کز خند چون زلف پیا نش تب است آفتاب  
اینکه کیر و قرین آفتاب است آفتاب  
شاهد از خوابی نکه کن بی نقاب آفتاب  
کز بیدستی بدست ما بهتاب است آفتاب  
چون تشرین با طرب ز یول آفتاب  
حالیا کز ابر تر ز ایشان کلا است آفتاب  
کر نه میا مشرق و جام شر است آفتاب  
کو بمطرب بین که مینی بار با است آفتاب  
بچنان کز خیل انجم انتخا است آفتاب  
راست چون تیغ شه مالک آفتاب  
در میان کرم همچون سر است آفتاب

آنکه شمع علم با لبش خواند این بس شست  
 خیمه قدرش به جدی است شد کز راستی  
 از نه منجوق چپتر عاایش هر با داد  
 تا کند از دفتر هستی برون نام عدوش  
 کشت روشن زان شبی که خون قدرش پاکشت  
 نزد آب جدول آتش نشان تیغ او  
 و قرضش و هد آن روشنی کز روشنی  
 بر که نازی کز برای خنک کرد و نیکو  
 نزد مردان درش زالی بود افراسیاب  
 بسکه سرالند بر خاک درش پاکان چرخ  
 از دل و دستش تو پنداری گرفتستی و کوفت

در شاپرغ آن فرخنده و با بست آفتاب  
 قبه آن خیمه زین طنا بست آفتاب  
 باد و صد کوچک و دل و آلت با بست آفتاب  
 با عطار و دم بدم کرم عتاب بست آفتاب  
 کش لفران در ذهاب و در با بست آفتاب  
 راست کوئی خیمه چاه و آبست آفتاب  
 یک ورق زو راق آن زیر کتابست آفتاب  
 ماه نو زین و عنان جوار کا بست آفتاب  
 پیش بچهرتش افراسیاب بست آفتاب  
 قایلین بالیتی کنت ترا بست آفتاب  
 کاین چنین روشن دل صاحب با بست آفتاب

بسکه اطفالی که در کان پروردگار کشف  
 روزی که اگر خورشید کاو دم سیماب کون  
 از فروغ خجریا قوت کون پر دلا ن  
 سر بلند از نیر خطی نسب سر باشند  
 ابرش آن سیل انگیز که اندر چشم هم  
 از ترک تیغ و برق خجرو کرد سوار  
 از نهیب تیر پر آن کوئی از خط شعاع  
 چون گمان گیر و کف در دفع دیو بدید  
 تیغ ز خاکیش چون در زم شکر فی شود  
 پادشاه با که از خون پیکت رای من  
 لیک از حقد حسود جغد شکل زانغ نیک

ز آتش غیبت سپند اساکا بست آفتاب  
 هم زمین لرزان هم در اضطراب آفتاب  
 دل پر از خون تر ز یاقوت مذکب آفتاب  
 در کریر از نیم سرباصه شتابست آفتاب  
 ز ورق زرش اندر پای آفتاب  
 در شتاب و در شعاع و در سحاب آفتاب  
 تا گمان غریب پر عتاب است آفتاب  
 ز آسمان کویند راقی شهابست آفتاب  
 در شفق کوئی که در علی خضابست آفتاب  
 دارد آن نوری که از وی کتب است آفتاب  
 تیره تر در چشم از پرغابست آفتاب

بی سواوی چند ناکرده سپه فرق انصاف	مدعی کرد قتر مایک کتابست آفتاب
بسکه ناپاکند و ناپاکی گشت از خوشی	با همه طاهر کنی در اجتنابست آفتاب
آفتابی سایه کستر بر خرابی های ما	سایه کستر چون بر آبادی آفتاب
تا در این فیروزه کون دریای ناپید کن	زور قی مانده که در دریای آفتاب
چون صدف باد و لم پر در دریای شتاب	تا چون ورق در ذباب آفتاب
در فلک ذکر ملک باد و دعای دولت	بر فلک تا چون دعای مستجاب آفتاب
تا مساعده بخت بد کو هر خسودت کرم خوا	تا بحر بالین کشستان خوابست آفتاب

در مدح نواب سر سالار جنگ بهمنار

ساقیا از مطلع ساغر پیدار آفتاب	تا بر غم آسمان برش غم ریزم آب
مهر و مهر کرده قران در محفل منواریان	یاد بست ساقی مهر و بود جام شراب
راه ایمان میزند ساقی ز خال عنبرین	ره زن دین آمد مطرب بچشم منواریان

<p>ساقیا پسند زین بس دارم دورانش          خو نکر دستم به مجوری چو سازم چون کنم          بسته غم از شش جهت اہم خدا یا ساقا          آسمان تا چند میریزی بکام من شبنم          بادہ ساقی کہ اندر شان مانا زل شده است          ساقیا بیرون نہاد دست سخا از آستین          تا سر آیم در گلستان بدیچ سروری          سرور صاحبقران صاحب عالی نشان          انکہ آمد بار کاہ فعتش را از ازل          آسمان کراستانش خواندہ ام خدایم پر          زار زوئی کش دی خنک فلک کہ زودتر</p>	<p>ساغری تا با طرب دمساز کردم چون بند          دختر ز کاش می آمد بہ زرم بی نقاب          ساغری در دہ کہ در دست تو باشی با          تا بکی داری مرا چون دور خود پر انقلاب          ایہ لا تقنوتن رحمۃ اللہ در کتاب          مطربا در دہ صلائی خاص و عام و شیخ و شا          کہ فلک شیخ المشایخ آمدہ است اور خطا          شرح احمد را رسول و ملک مالک رقا          آسمانش آستان و اخترش میخ طبا          در بیابان آب پذیرد ہمی عطشان ہر          دایم از جو زاعمان و ز مہر و میرزا و کا</p>
--	--

دست افشاش ز افشان دارد عالم را اگر  
 ای جهان که نه را انصاف تو داده نوی  
 نیست از دست پریشان غیر زلف مهر نشان  
 زیر ستم مرگبت بالذمین بر آسمان  
 ماه کردن را حنا بر کف نه در شمشیر تو  
 دایما از بیم محبت شیر کیر و شیر چرخ  
 برکت پیدا است خنجر در کف بگرام ترک  
 تا بهای بابت افشان کرد پر در نظم ملک  
 آفتاب رایت از غم جهان گیری کند  
 کس نمی داند چو نیکی سر ز دار عالم گشت  
 کرفلک ننماده سر بر قضا حکمت چرا

اقتباس از آفتاب همت کرد آفتاب  
 وی بنای ظلم از معمار عدلت خراب  
 نیست در عهدت خروشان خرنی و چنگ ز با  
 آسمان کوید همی یا لیستی گشت تراب  
 تا بخون خصم سازد لحظه رخ را خضاب  
 در درون خود شکم در دیده دارد چون  
 پیچ و سیمابست تن شیر فلک را از اضطراب  
 فتنه کوئی چون تیز روی مانده در چنگ حجاب  
 ز آفتاب چرخ کیر در جهان گیری شتاب  
 آفتاب بی زوال دولت حسن المآب  
 اندر تقدیر تدبیر تو را نایب مناب

<p>مخفلت را که نه فردوس برین خواهم کیف  ناخیا مچرخ از فراشی قدرت بپاست  ثمنت بجای دخت آلشری فاروق  تا به در آسمان مجلس با و ادا م  روز کارت روز او نور و زمره دی بهشت</p>	<p>چون در آید شیخ نوکر دود را عهد شباب  تا کند مه نور از خورشید تابان کتساب  دولت با بر فلک با چون دعای مستجاب  چنگ زن ناهید مساقی ماه صغرا افتاب  سال عمرت همچو دو چرخ بیرون از حجاب</p>
<p>حروف التاء</p>	
<p>تعریل</p>	
<p>حرم همیشه کارت باناله شبگیر است  آه دل پروردت از عشق که غماز است  همزگت زیر از غم کشتی رخ کلک و نیت  از دیده خونبارت وز تاله جانگاہ است</p>	<p>در تاله شبگیرت از عشق که تاثیر است  افغان رخ ز ردت بر عشق که تفسیر است  مانا بجز از عشق خاصیت اکسیر است  لرزه همه و ماهی اندر ز بروزیر است</p>

طوطی شکری خایت خواستوشن گفتار است  
 بدر رخ زیبایت کردید چو ماه نو  
 احوال دل ارباب من خود می نکنی تقریر  
 کمر کرده دلت تسخیر پای عجبی نبود  
 عیبت نکنم از عشق کاین کار قضا باشد  
 بکمر و ز نای عشق کمر نچه بچونت سرخ  
 مادام دلت را کار بار زلف پریشانست  
 در عشق مساعد شد بخت بقدر زلفی  
 غیر از تو که در پیری و نبال جوانانی  
 پیوند محبت را از عشق تکیه پاره  
 این عشق کرامی را چون جان کرامی دان

قفل کمر از عشقش بر مخزن تقریر است  
 مانند گمان از غم آن خامست چو نایست  
 اشک مره از حالت پیوسته تقریر است  
 دستی همه خوبان را مخصوص تسخیر است  
 صنعت نتوانم کرد این زاده تقدیر است  
 آن شمر کاین کار بازی بدم شیر است  
 دیوانه سرو کارش ناچار بزنجیر است  
 باین اثر میمون از سنبله و تیر است  
 هر جا که جوانی هست نبال رویت  
 کاین عشق قوی باز در کشور جان میر است  
 کان را که نباشد جان چون صورت تصویر است



چونی برنج خوشش سستی بنکدانه  
 کرد و دل سسکینش آبت نکند تا  
 این عشق سلامت سوزگت سوختنیرا  
 متراض بان خلق پیریده گزاریارت  
 گیرم که پیوسته سناکت خوانند هوساگان  
 از خصم ترشش ابرو مگذار به تلخی عیش  
 که خوانده بدت بد کو در کذب فروختی  
 بز کام دل اغیار ز روی دوسه کرد و رسا  
 بیرون ز کسوف آخر خوشبید وصال  
 توانیدی و کثری چون تیر کر پزانی  
 ناچار سپید کرد رخسار بداندیشان

یا از لب شیرینش کاهت شکر و شیر است  
 هم است تحسین است هم و خوشبخت است  
 یا نشا بد فرخا است یا لب کشته شیر است  
 بر دختنش چاره با سوزن بد شیر است  
 نقیضی چو سلمان را از ته تیغ کفیر است  
 عشاق بلا جور آب از دم شمشیر است  
 سرخه حق اقوی از پنجه تدویر است  
 غم نیست ز نام کار در قفسه تغییر است  
 چندی اگر از بند کو در عقدۀ ناخیر است  
 زان رو که همه کارت برستی شیر است  
 کافعال غرض کو را بستی قیر است

<p>امروز بحسن و عهد ممتاز از اقرانی یکروز بمن بنما آن سر و سخندان را که هست نصیحت تلخ با شعر تر آیم ورز آنکه نخواستی دل بند تحسیر است</p>	<p>عشاق بلاکش اور عهد تو تشویر است کز سوز تو اش کویم تا تو ت تقریر است ورز آنکه ترش منیشت دل بند تحسیر است بر فاصد جانان ده این رقع که تحسیر است</p>
---	--

### تغزل

<p>بر قلم اگر هجرت با ناز بندیر است بلکه از جفا جوئی پیش آر نکو خوئی از تار سر زلفت پیوند دلم کسل کر روی جوان دیدن نور بصر افزاید تا عقل بدی منعم از عشق جوانان کرد از نخل لب بدوست دل خواست طبع چید</p>	<p>پیروی کارینت دل نیز ز جان سیر است در کرده مکافات است در واقع تعسیر است کاسوده کی مجنون در حلقه زنجیر است تعوید جوانان نیز آه سحر پیر است نشندیم و اکنون عشق بر پیر و چیر است عافل که نه هر مرغی گستاخ بر این پیر است</p>
--	---

دارد همه شب محرم افغان غمت تاصح  
 که شعر تر بهدم در وی نکت تاثیر  
 ای دوست دلم بی تو از غیش جهان سیر است  
 بستند رفیقانم با سفر و مارا  
 پس بپس نظر کردم تا دل زده ایکن  
 بر جان و دلم میکن هر حکم که میخواهی  
 ای آنکه کنی در عشق سرگشته دلان ریا  
 خود تن بقضای عشق در داده دلم و نه  
 غارت کردین خلق کز نسبت چو طاران  
 ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن  
 ای تازه جوان بازالب بر لب محرم

و ز ناله او بهدم در ناله شبگیر است  
 در این غزل محرم بی شایسته تاثیر است  
 و صحبت خویشم جان بی روی تو دیگر است  
 برای دل مسکین از زلف تو زنجیر است  
 تدبیر خردمندان در مانده تقدیر است  
 کار و روز تو را این ملک در قبضه شخیر است  
 این کرده چو کاست بر کوی تقصیر است  
 دفع غم بجزانت یک ناله شبگیر است  
 چون من سر زلفیت از شرم که در زیر است  
 ما و سخن عشقت تا نطق بتقریر است  
 کاین شکر جان پروردار وی لایق است

## وله ایضا

دل پر درد مرا با نرفش کله هست  
 سنبل سحر کرد و سوسن منجر کستر  
 پیرو سپهر معان باش که در شارح عشق  
 این ترلف است بنا کوش که در محقق  
 انحرای زلف نگارین تو کدام آیات  
 این کد است چنانست که ششم زلفش  
 بی نه او شب تاریک ز آهیم روشن  
 طره اش سلسله مشک و جاش ماهست  
 زلف جزار تو در صید دل اهل نظر  
 قرح باد سپر کن که چراغ ره عشق

کله بسیار نگارم ز شکست حوصله است  
 زلف آشفته و ز خنسا ر میو کج کله هست  
 مادر حادثه نازیده از خاطره ماهست  
 و ز ایضا است که از مشک ترش سبزه است  
 کبر غلامات تو بر عرش دلم زلزله است  
 چشم بند خرد و مجمله عاقله ماهست  
 در شبستان روانای فلک مشعل است  
 اگر از مشک به پیرامن می سلسله است  
 جره بازیت که از مشک ترش چنگله است  
 برق پیکان غم و بارقه نازله است

خضر ره حب علی ساز که عشق است آن تیره  
 آنکه در دایره کفر صلیل تیغش  
 حبش آن جذبه که تا قائم عرش برین  
 بر انوار تجلی کتاب فضلش  
 ز آتش شک کف کان بدیشان بخش  
 اندر آن وقت که از غرش کوس ناورد  
 تا شود حبیب قیامی اجل اندر اندم  
 کرد کجای صفت مهر که در چشم یلان  
 تیر بران کان همچو دعای مقبول  
 از کف موسوی دمخیز بالا سبکش  
 در دل کرد سپه تابش تیغ دوشش

که کلیم آسا سرشته در او قافله است  
 نفخ صور لیست که با نایره مشعله است  
 قوت اجنه فرض و پیر نافله است  
 لوح محفوظ لضمیر ورق باطله است  
 دل در یار از عقد کهر آبله است  
 بر سر کنبد و در فلک غلغله است  
 کوی پیکان را از چشم زره انکله است  
 روشنی را چو غبار سیاه حله است  
 سینه تیر و کان ابدی معبله است  
 در دل تیره فرعون صفقان و لوله است  
 سقر ابل نفاق و قمر کدیله است

ز بار خونبار پرند آور طوفان خیرش  
 بر زمینی که قدسایه گزینش تا حشر  
 آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز  
 حبه حب تو در کفه طاعت عملیت  
 فرق از ذات تو با ذات خدا آسان  
 پانهادی تو بحق دست بدوش طاعت  
 قاب قوسین حقیض درجات وصلت  
 زبان بهین حبه که کوس ارفی کوفتیم  
 دست انصاف تو ابرسیت که بارانش  
 شیر با حفظ تو و پریش پرستار همه  
 زاده طبع من اوینزه کوش و دلهاست

همچو ماهی پشت در شطخون راحله است  
 خورش دیو و دانا ده زمغر که است  
 راست مانند اذانیست که بی حیل است  
 کاسمانهای کران سنک بش خرد است  
 حل این مسئله از غامضه مسئله است  
 عقل در شایبه شبیه این منزله است  
 با تمعراج تو از اوج دنی فاصله است  
 تا به آرا که لو کشف مرحله است  
 دل آگاه تو بحر سیت که خوش صله است  
 کرک با پاس تو در دشت شبان کله است  
 تا که از زیور تحمید تو اش مرسله است

<p>سخنم غیرت و حی است و دلم شکست شربت عمر بکام عدویت تلخی مرگ</p>	<p>تا که مشغول شایب دلم از مشغله تا که شیرینی و تلخی بینی و حنطه</p>
<p>در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر فرماید</p>	
<p>حبیب آن حلقه که آیین نگار حسین است بچه ند و میر عطار دهن طاقش مرکز مشتی نیست و هلال مه نو پنداری شم از قامت بخون و زلف لبلی سکینه است زده حلقه خود چون ماه کنعان نه مانند مه کنعانه یا کائنات که پیرامن او تا بد تیر چو افق دایره کون باشد و لاغر چو پال</p>	<p>شکل نون زر و زینب الف سیب است اختری بر صفت تیر قلم مشکین است با هلال مه نوشتی از تضمین است تنگ تر از دل و میس و همن رهین است کوهرین کرکشف و مارا کر زین است دلش از دست زینجا صفقان نوین است یا هالیت که پیرایه او پروین است چو فلک آینه فام و چو شفق ز بکین است</p>

در کف شاید کوثر لب رخسار بهشت  
 کوثر نیست است و کشد سناک به چون فضا  
 نیست بقیس پی زیب و فرسندم  
 ببطار و بودش نسبت همچون جبریس  
 چند در پرده دی جلوه معانی همدم  
 سر و سالار جهان حضرت محمد المکات  
 سید و صد در جهان میر تراب علی آنکه  
 آنکه اندر صلوات است قرین احمد  
 در سواد قلمش مشک خط تعبیر است  
 بهیچ چیزشید که آئینه چارم فلک است  
 موسی ساز بی دعوت فرعون صفنا

راست چون حلقه زلف کج حور العین است  
 با که سنکین دل و سین بر چون شیرین است  
 بهیچ بقیس کلاه کمرش کا بین است  
 رونق شرع شریف است شعار و بین است  
 خاتم آصف کیوان فرد جم نکین است  
 که فروغ علی و دولت و ملک و دین است  
 زال یاسین چو یقرآن مبین یاسین است  
 آنکه واجب چو دعار عدیش نفرین است  
 در صبر قلمش آب بقا تعین است  
 چار باش را فر شو فرش آئین است  
 در بنانش قلم چهره زبان تنین است



شمر کنش بر غیری بر اجباب عدو  
 ویرزی ایکه بمثلت بچمان امکان  
 نیست کر شاخ حل شانه کلک از چه  
 غرم معراج جلالتش جو کند فکر حکیم  
 ز آتش ظلم دل ملک سپید آساید  
 لاله الحمر که در عهد تو در عهد ما مان  
 قشبه چهر بر افراشته جاهت آتسان  
 کر چه نکبت کلبستان جالت دارد  
 از حد گفت یکی عیش برین پایه است  
 هر کسی بر حسب بنیش خود حرف زند  
 توستی میکنند آن سخضم بداندیش چه پاک

چشمه کوثر آتش کده بر زین است  
 مادر دهر عقیم است و فلک خشن است  
 با صبریش نفس خرم و فرودین است  
 قدم اول او تارک علیق است  
 حالی از عدل تو آشوب دشت شکست  
 عافیت بستر و اسوده دلی بالین است  
 که جبین جبروت از حدش پر چین است  
 نفس باد بهاران ز چو مشک آگین است  
 کفتم این در نظر مردم کوتاه بین است  
 ورنه مقدار تو پیدا است که پیش از این است  
 چون تو را تو سن اقبال بریزین است

صاحب صدرای آنکه سواد قلت همدم آن طوطی شکر شکن باغ سخن پاک و بکر است غنماش لبان مریم پروردشاد معنی همه در پرده دل کر نوازش و چندان چو شود آنکه تو تنخ کا مست بدوران مددکاری کن تا که نقاش صبا در چمن لاله گل چمن آرای وزارت قد موزون قی با	فره دولت و تسکین دل مسکین است که ز ستاواران ملج توش تعلقین است اردم مدحت تو حاکم تحسین است می نه بینی که سر و پا بخشش نکین است مدحها کرده که شایسته صد چندین است مد مدح ملج و سخن شیرین است خازه روی گل و ماشطه نسیرین است این دعائیت که پرایه او آیین است
--	---

در مدح جناب عالیجاه سید حسن خان بجا

زلفین تو یا بر شرط و رخت رخسار تو هست بر نیز زلف	یادسته سبیل کف جو نیست یایاه زره دار و زره مشک نیست
---	--

گمراه ندیدی تو برقرار صنوبر  
 این جسم نباشد بحقیقت که توداری  
 جان تازه نماید به بسم لعلات  
 کفتم که بکنج لبست این خال چسبیده  
 از غایت شکی دمان تو عجیبیت  
 یاباز فکند است کسی خود بچهر  
 درج لب لعل تو و دندان بویین  
 آشفته بود زلف رسای تو همانا  
 شایع و معنی سید حسن آنکو  
 در لقع زمین هست و در آزارنا  
 فی فی نه زمین هست که خورشید ز<sup>نست</sup>

بر قامت این تازه سپرین که روا<sup>نست</sup>  
 جانست نه جانست فزائیده جان<sup>نست</sup>  
 یاقوت روان لعل تو یاقوت<sup>نست</sup> روا  
 کفاز سواد اثر بوسه لبست<sup>نست</sup>  
 کر خلق بگویند که اسرار نهانست  
 یابوی سرف تو یاباد و زانست  
 چون برفیقین در شکن لطف جهتا<sup>نست</sup>  
 کوتر زلف مرحمت شامل<sup>نست</sup> خا  
 در قدر سپهرست و بمقدار جهتا<sup>نست</sup>  
 فی راست بگویم که نه این است<sup>نست</sup>  
 فی فی نه زانست که خافان زنا<sup>نست</sup>

بر حکم که سهر بر زند از اشیائش  
 ای آنکه برید صفر و قاصد دست  
 لشکر یغیها یون تو بر مسند شای  
 کردند غلط دست تو نسبت کف  
 بر قیست براق تو گوش از کوه کا  
 فرقت بسی فر تو را با فر کیوان  
 امین بخوان نیست بهر جا که بهار  
 بحر سیت کران پای دل را تو کان  
 با فر فریدون تو در عصه کیمیت  
 بگرفته جهان را کرمست دایره کرد  
 فرقی که عیانست میان تو و تم

حکم قدر از امراض تاج آشت  
 بر در که اقبال تو پیوسته روا  
 فرخنده تر از ماه به برج سرخا  
 دست تو نه کالست که بخشنده  
 کو بهیت سمند تو کش از برق عنا  
 آن سپر کهن سال تو را نجات  
 لطف تو بهار سیت که این بهار  
 در عالم اندیشه نه حد و نه کمر است  
 شایسته و رنگ نه بهان نه قلا  
 جود تو کرد دایره صیخ کیاست  
 مرد افکنی او خبر است از تو عیا

در بند توئی ساکن در خط این  
 ز انسان که تو افغان بجز انسان <sup>نیست</sup>  
 در معرکه یزد در ترک افکنی تو  
 میدان ببرد و یوچوان که کران  
 در حلقه توئی حیدر و در دل سید  
 ای آنکه در آئینه قلب تو کماهی  
 حاجت نبود شرح غم دل تو گفتن  
 پیش تو چو گویم که زرقار زانه  
 از شدت بی نظمی ملک کن و  
 گفتم که کنم هجرت از این ملک پرا <sup>ش</sup>  
 عاقل نه نهد بند با لیک چو چا

در چهره دشمن نه نیست پیرقا <sup>نیست</sup>  
 نه قدرت شیر نرو نه ببر <sup>نیست</sup>  
 در بر دل بهرام سلحشو و طیار <sup>نیست</sup>  
 از خون عهد و لعل کران تا بکرا <sup>نیست</sup>  
 از سی پچه شیر ریان شیر ژیا <sup>نیست</sup>  
 راز دل عالم ز کم و بیش عیا <sup>نیست</sup>  
 آنجا که عیا نیست چو حاجت به <sup>نیست</sup>  
 حال دل سودا زده در بند <sup>نیست</sup>  
 از مال گذشتت سخن کار بجا <sup>نیست</sup>  
 پام زدن و فرزند در بند <sup>نیست</sup>  
 آنرا که فلک بند و رابته میا <sup>نیست</sup>

با من همی که نیست مهرش از روی نیست  
یکراغم قرض است یکی را غم روی

گویند عزیز است بهر در بر مانه

گویند ز مانه گذر است فخر غم

بسج روی چرخ چو دیدند حکیمان

تاروشنی مشعل مهر جهان است

روشن شود باد بجایان دیده است

حکم توروان بادا تا چرخ میسراست

بر دشمن چاه تو همه سود زبان با

باغیر اگر که چنین گاه چنانست

ای وای بهدم که هم این است هم است

چون شد ز مهر قسمت من بهر است

بادل حکم کو بجایان گذر است

گفتند از آن طالع عالم سمر طاست

روشنکرا طراف زمین است

تا نور شبستان تن از شمع رواست

بخت تو عزیز باد تا دور عزت است

تا کار جهان سود و کی گاه زیان است

در مرغ نواب سراج الملک بهادر

نوبهار آمد و فرودین است

روز بازار و کی نسیرین است

صفحه باغ زمرود کونست  
 نافها در بغل باد صبا  
 غنچه باغ ترشکی کوئے  
 سرو اندر لب چو پنداری  
 وز گل لاله کنار چشمه  
 باز بر شاخ مشکو فیه بلبل  
 توده خاک ز نیکین چهار  
 از کف ماسطه نو روزی  
 به تماشای عروسان بهار  
 کز رخ سوسن چشم بزم  
 از ملاقات جبین سنبلی

دامن راع کهر اکین است  
 کز خرد نافه دلش خوین است  
 دل ویس و دهن راین است  
 در لب کوثر حور العین است  
 رشک آتشکده برزین است  
 نغمه ساز غزل رنگین است  
 بر صبا دفاکش تکیه است  
 زلف اطفال عین بر چین است  
 بر زمین دیده علیین است  
 همه کل از همه و پر وین است  
 نفس با صبا مشکین است

رنج اطلال نقش زنگار  
 همچو پیراهن گل صد پاره  
 چون صیرقلم صد جهان  
 بی نی اند نظر فرزانه  
 آن تماشای رخ بتانست  
 آن کند نفس نباتی تازه  
 آصف دهر سراج دوله  
 آنکه در زمره آل یسین  
 از پی دعوت فرعون صفیان  
 در سواد قلم جان بخش هم  
 پایش بر سر هفت اورنگ است

غیرت نقش و نگار چین  
 دل میل ز کف گل چین  
 زنده کر نکمت فروردین  
 فرق بسیار از آن تا این  
 این تسلی دل مسکین است  
 این روان پرورش آئین  
 که ضیاء فرو ملک دین است  
 چون یقرا آن مبین یاسین  
 غمش بر صفت تنین است  
 چشمه آب بقا تضمین است  
 در کبش قلب چار این است



بر در دولت روز افزونش  
 دیرزی ای که به مثلت جهان  
 ملک مشکین تو در رونق شرع  
 شاه بخت تو را چون بلقیس  
 آنکه نبود بهایت تازه  
 رای و روی تو به ملک آرائی  
 پیرخ با عزم تو بی بنیاد است  
 ملک مشکین تو در نظم جهان  
 صاحبان صدرا ای آنکه تورا  
 بدم آن لیلستان سخن  
 دخترانی که طبعش زاید

تو سن بخت بریز نیست  
 دهر نازده فلک عنین است  
 نایب تیغ شه صفین است  
 تاج و تختش بجهان گایست  
 همچنان لاله دلش خوین است  
 صبح پاک و علم زرین است  
 کوه با حلم تو بی تلکین است  
 غیرت تیر قلم مشکین است  
 در جهان دادری آئین است  
 کز ازل مدح تو اش تعلقید است  
 همگی حاکم تحسین است

پرورد بکر معانی در دل  
 روزگار سیت که در ملک کن  
 عالی از دست غلط بازی چرخ  
 مرغ دل در برش از این خصه  
 باری کینه نوزد تنهاس  
 از بد دهر خریدارش باش  
 کز نوازش دو چندان چو شو  
 تلخ کامست مددکاری آن  
 تا که نقاش صبا درستان  
 کار پروانه جهان کلک تو باد  
 ملک باد بفرست آسوده

زان سرو پا سخنش رنگین است  
 خاک درگاه تو اشک آینه است  
 مبتلا در کف کوه باین است  
 چون کبوتر کف شاهین است  
 چرخ با ابل هنر در کین است  
 کر همه الف و اگر الفین است  
 صله مدح تو صد چندین است  
 مددش تر و شیرین است  
 چهره پرواز گل نرسین است  
 این دعا راقف آیین است  
 تا فلک شاه وزین فرزین است

در مریح نواب سراج الملک نباده

این کاخ منور که زائینه نگار است  
 این کاخ نباشد نهم هشت بهشت  
 یا آیه نور است بمشکواته زجا چه  
 فی رست بگویم بتوطور است و تجلی  
 بر رخ کلف ارمایه دشت بگفتم  
 این خود چه مکانیست که سکان دریا  
 فرقی که عیانست از این خانه بگرد  
 واضح شودش سکه وحدت و کثرت  
 شمس است نه صد شمس و راشمشه طاق  
 یک شمع در آن بزم پهری زکواکب

که طاق فلک نیست چراییه کار است  
 این طاق نباشد و همین نه حصار است  
 یا کوکب در می که چنین شعله بار است  
 کر هر طرفی می نگری جلوه ناز است  
 هر آینه در جلوه چو ماه ده و چار است  
 نه غایله لیل و نه پروای نهار است  
 آن است که این آینه و چرخ بخار است  
 آنرا که در این مجلس آریسته بار است  
 ماه است نه چون ماه صدش آینه دار است  
 یک ماه در آن قصر جهانی ز نگار است

هنگام چرخان درختان بلورین  
 از وزن آئینه چو در باغچه بین  
 با آینه چرخ چو گردند مقابل  
 این کوب خشان که اندر دل گرد  
 روشن تر از این خانه ندارند لیلی  
 چرخ است برازنده و خورشید بلند  
 نواب سراج الملک الصدر زمانه  
 الصدر کران مایه که اعیان جهان  
 کران زلف مکر متشابه بر طیر است  
 اسی آنکه با عجاز هنر خاتم و سوت  
 با مرهم لطف تو الم خرمن و برق است

تا چشم کند کار جهان ماه و ستار است  
 یعنی ز کران تا بکران باغ بهار است  
 آن رست یک آئینه و این را دو هزار است  
 از غیرت این خانه پرانده شزار است  
 آنان که بر آنند که خورشید مدار است  
 آرایش ایوان جهان صدر کبار است  
 که ابرکش ملک دکن باغ بهار است  
 بامدکی در کمش از خواجگی عار است  
 ارزان ز سواد قلمش مشک تار است  
 در دعوی فرعون صفای و سی است  
 بالمرجه جاده تو ستم شعله و خار است

بحر است کران مایه دل را د تو کان را  
 جو تو کجا و کرم ابر بهاران  
 بار نعت جاه تو فلک شاخص و ظل است  
 رنگین شده از کلاک و گفت کار زمانه  
 فرق است بسی کلاک تو را با قلم چرخ  
 المنته و لته که به شد دیده بدو  
 کر سکت بلا بار دار ایوان حوادث  
 توفره میز دانی از آنت به همه حال  
 زین نعمت عظمی که خدا باز جا داد  
 کیرم که بد انیش بکیر و پر سیم رخ  
 ایدل بجز اساز که مردان خدا را

در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است  
 او قطره فرو بار د و این کوهر بار است  
 بالکر حلم تو زمین مشقت غبار است  
 کلاک تو نه کلاک است که نقاش بهشت  
 او حادثه می زاید و این حادثه خارا است  
 زان روی که خورشید برش تیر چو قار است  
 همدم چو غم آن را که خدا یاور و یار است  
 صحت به یمن است سلامت به یسار است  
 تا تشد دل پیر و جوان شکر گذار است  
 سر نیچه اقبال تو سیم رخ شکار است  
 در این قلب عیان صورت کار است

تا خسر و یک اسبه اقلیم چهارم	بر تیز تک ابلق ایام سوار است
با دایم شب قدر و همه روز تو نوروز	تا در حرکت از پی هم لیل و نهار است
روشن بتوجاه وید چو طاق فلک از ماه	این طاق منور که زائمه نگار است

در مدح جناب فضایل و کمالات کتساب اقا سید عباس حسینی

این بحر معانی که و را نام کتابت	کر سبج شالی نه چرا فصل خطابست
یا پر توی از ترجمه آیه نور است	یا استی از محکمه ام کتابت
میخیزد سحر بود شعرش لیکن	سحر بست که با معجزه اش دست عتابست
بحر سبیت مضامین بلندش که به معنی	نه کنبه افلاک در آن بحر جبابست
مصحف نبود لیکن در حسن مقالات	و سیاه طوبی طهم حسن مابست
در زیر نقاب خط او صورت معنی	چون شاه خورشید بر افکنده نقابست
شیرینی ابیات ترش با می معنی	ایمنه چون قند مکرر بکلابست

صحن چمنش نام نهادن بهماست  
 هر نقطه او خبسم هدائی بره شرع  
 خضره کم کرده رمان سید عباس  
 از غمش اگر پرسی دریای محیط است  
 در طرف غزل نچه افکار بدیش  
 ای آنکه در انشاء سخن فکر دبیرت  
 لفظ شکر افشان تو هم صحبت هستی  
 تو شمع فروزان هدائی بره شرع  
 بر نغمه ز قانون کتاب تو بگو شمع  
 اوصاف کمال بحقیقت چو نویسم  
 از خیم شریعت قلمت دیو کند رجم

زانو که سخن چوین چمن و طبع تو نسبت  
 مانا فلک نجم هدای طبع جناب است  
 آن کز فلکش مفتی اسلام خط است  
 از جودش اگر پرسی باران سخا است  
 دستیت که بر خون دل عشق خط است  
 پیرسیت که بر تازگی عهد شهاب است  
 رای ز خطادور تو خود حسین صواب است  
 ذکر تو بود واجب و مدح تو ثواب است  
 خوشتر ز دو صد نغمه قانون و رب است  
 زانو که کمالات تو بیرون ز حساب است  
 مانا قلمت را روش تیر شهاب است

با اوج جلال تو فلک راست چو نسبت  
 حاسد چو غم از عیب کلام تو بگیرد  
 بر صحبت جان پرور تو دیده مشتاق  
 رستم رو دارن پیش برون پای در نکم  
 از دست جدائی بجهان تنگ دل  
 تا آینه طلعت خورشید جهان تاب  
 بدخواه تو در بطن عشم بادشاور  
 از روشنی رای تو آفاق منور

تو بحر علومی و فلک دوسرا بست  
 از ماه ضیا بخشی و خو عجز کلا بست  
 مشتاق تر از خواطر لب تشنه بر آب  
 از بکه دلم را بلقاي تو شتابست  
 مانند دل رعد و لب لعل ربابست  
 مایه پر این خیمه زرینه طنا بست  
 تا سطح زمین مبط اندر سر آبست  
 تا مهر جهان تاب در آفاق تابست

در مریح نواب سراج الملک نهادر

بزم طرب و شادی دستور گز است  
 تا پسین کنی گوش نوای نی و چیت است

مطرب بزن این نغمه که ایام بجا است  
 تا کار کند چشم فروغ می و جاست



افروخته در طره مشکین رخ ساقی  
 در جلو بهر سویت شیرین حرکاتی  
 از بهر طرفی چارده ماه است بجلوه  
 ماهی و چو ماهی که مبارک بطلوعست  
 ساقی ز قبح برکت طرب سار که امروز  
 آن آتش تر از آن که چون آتش نمرود  
 از بی حشری ساز که بر فتوی دانا  
 ناپسند بر زیر آگه از بهر تماش  
 از جلوه صبح مشکواه ز جابج  
 نه ظلمت شب را کلف از کلفت لیل  
 با نور چراغان درختان بلورین

چون صبح دوم در شکن ظلمت شست  
 در رقص چو طاووس و چو طوطی بکلاست  
 در هر قدمی سر و خرامی بجز است  
 سروی و چو سروی که قیامت قیامت  
 عیش و طرب و خرمی و شادی مست  
 همزنگ کل دلاله بردا و سلاست  
 بی باده نشستن بچنین روز و حر است  
 باور اگر ت نیست برین برکت با  
 شرمند و نجوم فلک آینه فامست  
 نه طره مهر را اثر از کرد و ظلامست  
 از تیر کی شب نشانت و نه مسامت

از دود و فروغ شرارتش گل ریز  
 که چرخ مشعبد نه انداز است چگون  
 مهتاب اگر رخ نه نماید نه نماید  
 در اوج کرفتن بهواتیر هولست  
 این خرمی و فرخی و شادی خوبی  
 سالار عدو مال که او را بهمه حال  
 آنکو که کفش کافل روزی عباد است  
 پیدا بدل بدوشن او را از سپهر است  
 انی آنکه بغیر وزی و فرقا صد دولت  
 از فرخی فال تو بر عیس بر شک است  
 بر رای تو و مهر چو بینند نازند

بر پافلکی منبط از نور و طلاست  
 طالع همه زان روح سماک و مه است  
 هر کاسه مهتاب کی ماه تاست  
 با سنبه چرخ به پیغام و سلاست  
 زینا و مبارک ز فرصد کمر است  
 اقبال مساعد بود بخت خلاست  
 آنکو که درش قبله حاجات اناست  
 پنهان بکف همت او قبض غماست  
 با قاید اقبال بلندت بر پیاست  
 در روشنی رای تو خورشید بو است  
 خورشید کما این بود و رای کد است

از عدل تو آشوب زمانه به امانست که تیغ به بار در حوادث بخورد خشم تا نزد خردمند نه چون علم بود جیل در پیش کس دولت را منش کن و بنشین در بزم طلب زای تو هر لحظه نوازند کل در بر دمی در کف و معشوقه بکاست	وز پاسبان تو شمشیر حوادث به نیامست اندک کف حفظ تو آن را که مقامست تا نزد هنرمندان چون خواص و خواست تا رقص کنان ابلق دوران بجز است کل در بر دمی در کف و معشوقه بکاست
---	---

## وله ایضا

دل سودازده را از چه لال و محسن است هر خمی بابل و بابل فن و صحرست و فسون دلیم از این شده سودائی و بختم تیره دل همی دزد و چون شسته برنجیر کشد ساکن رودخانه رضوان بود شیطانست	همه زان طره طر آشکن و رشکن است هر شکن کابل کابل حیل و مکر و فن است با که سودازده و تیره تر از بخت سن است چون توان کرد که خود شخته خود راه زن است با فرشته است قرین روز و شب است
--	---

حلقه سالست بکوش دل زار دل من  
 سنبل باغ جهان در کف حور العین است  
 شب قدریست که خورشید در خشان است  
 مار اگر هست چرا صید با فسون نشود  
 یکه آویخته سنبل بدرخت طوبی  
 مشک اگر نیست چرا نافه صفت پر چین است  
 بکه سودارده و شیفه دارد مارا  
 هم دل را دش عمانی کو هزار است  
 سخن از جا هش کفتم که کنم عقل آشفست  
 ای فلک قدر ملک مرتبه گر غایت جا  
 ای مه برج عنایت خبری گرفتی

حلقه در کوش برش چون بر برت شست  
 سایه بال ملک بر طبق یا سمن است  
 تیره ابر است که اکبتن در حدین است  
 مار اگر نیست چرا بر سر کنش وطن است  
 یکه بال افشان بر شلح صنوبر سخن است  
 مشک اگر هست چرا نافه چو مشک ختن است  
 جای شکوه بر صدر زمین و زمین است  
 هم کف جودش در یائی در حدین است  
 کاندین جای سخن نیست درای سخن است  
 پایه جاہ تور اپای براوج پرین است  
 از که زمین بنده که سالست قرین سخن است

## حروف و ال

در تهنیت ورود عالیجا میرزا حسین خان پیشه ایران

مژده کر ایران به بند سیر خاقان رسید	بر تن ایرانیان ز اندیش جان رسید
اگرچه شاه مجسم صاحب سیف و سلم	مژده که از ملک حم فرخ سلیمان رسید
بر در هندوستان ز علم کاویان	مژده که از سیستان شتم ستان رسید
حیدر احمد لوارو علم لافتنی	از دم شیر خدا قوت ایمان رسید
لور خساره اش کشت چنان جلوه کر	کایت تحت الشعاع بر مینایان رسید
شاه جهان آفتاب ماه فرستاده اش	بان زبر آفتاب ماه خشان رسید
پاشده از میک شاه هند چو ایوان ماه	یابی خوبی و جاه ماه لبر طران رسید
کرده حامیل بجان نایب شاه جهان	ارضف کرد و پیمان حاصل قرآن رسید
پسچو پسر برین رقص کنان شدند	و ده که بطور سننین موسی عمران رسید

میرسد از آسمان مرده اسن و امان  
 کشت و رست این که من تو بخوانم شکست  
 چشم ترا ز کشت منور بد و  
 شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب  
 ای صنم سیم تن می بخور نی بزن  
 قاصد باد شمال داد نوید وصال  
 کشت بخوبی زمین شکست بهار چمن  
 از اثر مقدش جان جهان یافت نور  
 مرده و صلاش مرا از الم جان رساند  
 ای کف تو کان جود رای تو بحر جود  
 کلک تو بخشد حیات از ظلمات دوا

آیت حق شد خیال رحمت نرزان رسید  
 کایه لا تقظو مرده غصه آن رسید  
 نکست پیراهن یوسف کنعان رسید  
 جان بر جانا نه شد در دبدردان رسید  
 شادی کن کرچمن مرغ خوش الحان رسید  
 نوبت غم شد تمام هجر بایان رسید  
 کار جهان شد حسن چونکه حسین خان رسید  
 چشم مرد دیده را کحل صفایان رسید  
 عیسی جان را توان از دم رحمان رسید  
 زان هم وزن کان زیان برین هم و کان رسید  
 وه که بطلمات باز خضر بچوان رسید

جگر زهر کب تو زهره میخ برد  
 با کند تو صبح جو و طبعی ششاید  
 همیشه انصاف تو ریش برید و کند  
 پیش خشت و است تا کوی سست  
 نرخی فال تو گشت چو دامی گشت  
 ازین دندان گشت تا بج گشت چو پیر  
 باکت انصاف و اولطف تو مریم نه  
 کند تو صیغ تو چون کدزد و خیال  
 تا که جهانست با و دولت جابجاست  
 طالب آرام تو هست بدوران شهر  
 قائم شرع و عقل از تو متین گرفت

شعله تیغ تو بر سبیل کیوان رسید  
 صبح گشت خنده ز دندان بش جان رسید  
 خرمن خاشاک را آتش و جهان رسید  
 بدخوش شد هلال کوی بچو کان رسید  
 در قدم اولین بر سر سعدان رسید  
 سنگ نفاقش ز چرخ برین دندان رسید  
 آنچه بجان چشم زخم از بد دوران رسید  
 کوئی کاند صدف قطره باران رسید  
 گز تو مر آن هر دور پای به کیوان رسید  
 زانکه عدوی تو از آن همه خندان رسید  
 شرع زهرش گذشت عقل بقیان رسید

کلشن اقبال تو سبزه بر خواص عام

زابر کف جود تو بارش احسان رسید

در مریح نواب سر سالار جنگ بهار

دوش شکی در شفق زرد زار آمد پدید

ز ورق سیمین نه اورا انگریز بادین

در زوایای شهبستان سپهر لاجورد

زین خم نیلی برآمد مه چو جام زرنگار

ماه نود در حلقه های طره مشکین شب

من بر آن شکل مبارک تا شدم محو نظر

گو کب سیمین سپهر اندر سپهر آمد عیان

افسر اکیل شد از تارک کردون بله

با کتاب فضل از یام دبیرستان چرخ

بسکه لاغ بود گفستی روزه دار آمد پدید

اندرین دریای ناپید اکتا آمد پدید

صورتی روشن چو شمع زرنگار آمد پدید

مرده زندان را که مستی را بهار آمد پدید

همچه در زیر نقاب بروی یار آمد پدید

اب دندان لعبتان بی شمار آمد پدید

شاید شیرین قطار اندر قطار آمد پدید

خوشه پروین ز تیغ کوهسار آمد پدید

فیلسوفی ذو فنون روزگار آمد پدید



مست و پاکوپان رشکوی ز جامی سحر  
 خیمه شانه بر پالیکت پیر آمون او  
 پهلوانی شد متقابل با دشمن گویان \*  
 بر سر انبر نه پاییه صرخ برین  
 از وای این وان در اوج ایوان جل  
 افتخار دودمان مصطفی سالار جنک  
 از کف راوش پدید آمد کبشت آرزو  
 از قرار نظم کلک تیرارش در جهان  
 باد از تابش خشمش شتابان شد عیان  
 لطف و خشمش جلوه گر گشتند در روز  
 سرور احمد شکر گاند بوستان آرزو

لبتی زیبا چو نقش قند مار آمد پدید  
 شکری آهسته بی شهر بار آمد پدید  
 کفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید  
 خواجه مؤمن دل و پیر هیزگار آمد پدید  
 پاسبان در که صدر کبار آمد پدید  
 انکه از وی دودمان را افتخار آمد پدید  
 آنچه اندر بوستان زابر بهار آمد پدید  
 بی قرار سیهای عالم را قرار آمد پدید  
 خاک را از لنگر حملش قرار آمد پدید  
 ران بهشت عدن و ران دارالبوار آمد پدید  
 شاخ امید جهان را برکت و بار آمد پدید

<p>             اصف جم باز بر صدر وزارت نشست              مملکت را از احتسابش نظام آید عیان              رفته بود از بی نظامی رونق کار جهان              دشمن بدخواه را کو خاک حسرت کن بهر              فاصد نصرت نوید فتح و فیروزی بداد              راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج              سیل غم بنیاد هستی را ز جابر کنده بود              تا جهان باقیست با دایم و دولت برقرار              من نکویم دشمن بدخواه با دوا خاکسار         </p>	<p>             آسمان دین و دولت را آید پدید              سلطنت را از اینها مشعل اعتبار آید پدید              بازاری در جهان بر روی کار آید پدید              کاب رفته باز اندر جو بیار آید پدید              این بشارت تبار لطف کرد کار آید پدید              صبح وصل آنحر ز شام انتظار آید پدید              در ره آن سیل سدی استوار آید پدید              زانکه عالم را ز تیرت قرار آید پدید              دشمن بدخواه تو خود خاکسار آید پدید         </p>
<p>در مرج نواب مستطاب افضل الدوله نظام الملک اصف جاه</p>	
<p>نخستین عید شهنشاه کشور ایچا د</p>	<p>هزار بار شاه دکن مبارک باد</p>

نظام دولت و دین شاه عادل اکبر  
 نصیر ملت اسلام ناصرالدوله  
 سرملوک جهان انگه برملوک جهان  
 کلام او همه فضل و مراد او همه بذل  
 شای ذات شرفیش زمانه را تعلیم  
 دو حاجب اند برگاه او قضا و قدر  
 شهان ز فتح و ظفر در جهان مدجوبند  
 توئی بمرتبه از خردوان عالم سر  
 بشرع اعلیٰ نظر چون نماز باشد فرض  
 عبادت است بفرمان تو عمل کردن  
 فلک بی پایه درگاه عالیت نرسد

که دست عدلش داده دل زمانه بیاد  
 که روز کار بد و خرم هست دولتش باد  
 لواهی محمد الوالا امریش جهان بان دام  
 نهاد او همه عدل و سرشت او همه دام  
 دعای دولت جا هوش فرشته را در  
 دو بنده اند بفرمان او صلاح و سدا  
 توان شهی که ظفر جوید از فرت امداد  
 چو از میان رسل برگزیده ایجا د  
 دعای دولت جا هفت به بنده و ازاد  
 که امتثال او الامر فرض شد بعباد  
 اگر بمرتبه هفت است اگر شود بهفتاد

خرنیده بود جهان کربایه عدلت  
 بیاض صبح برویت برابری میکرد  
 نمی کشید شماش ز موج در زنجیر  
 بروز کار تو بس دست <sup>بسیست</sup> هنر کو تاه  
 ز تیغ حادثه هر رخنه بکافتند  
 ز دست خود تو کجور بحر و مادر کان  
 فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابد  
 ضمیر و رای تو بر مهر و ماه بنماید  
 گناه تربیت اختران هفت سپهر  
 نه خسروی چو تو در کارگاه امکان<sup>دید</sup>  
 هنروران را در عهد و دولتت نرسد

ثمرین کون نمی گشت در زمانه فساد  
 گرفت طرف جبینش ز زلف شام<sup>سود</sup>  
 ز وسعت دلت از بحر حبه استمداد  
 کسی ز عهد انوشیروان نیار و یاد  
 گفت رفو کند از نوک خنجر فولا د  
 یکی چکد ز دلش خون یکی کند فریاد  
 دید ستاره روشن ز خاک تیره نما  
 یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد  
 طباع حامله کوهران چپا راضداد  
 نه سروری چو تو در شهر هندی امکان<sup>ند</sup>  
 که چون ظهیر نمایند از هنر فریاد

<p>             همندر بشکر که در بارگاه تو امدم              بر گشتن از جهان تو چون مشرق شد              هر آنچه داشت بدیدل در عاقل شد              همیشه که به کار عالم نیست فکر              ز آب سیر تو خاموشی از تشنه فتنه              بفرجاده تو ارکان سلطنت خورم              بزی تکتی جوان تاباست عالم پر           </p>	<p>             که چند هست بخت و زبان پر کشت              قدم زمرینه بر تارک سپهر نهاد              رسید غایت آمال او به نیل مراد              در کار بود آب و خاک و آتش و باد              ز پای پیل تو خاک مخالفان بر باد              زدست عدل تو اقطاع مملکت آباد              بحق سید کونین و عسرت و اولاد           </p>
<p>در مدح نواب سر سالار جنک بهادر</p>	
<p>             زهره سیاهیم بهار و تیید و پنهان کند              سحر بابا دام میسازد زیسته مسخره              آفتاب خاوری باشد اگر باز آفتاب           </p>	<p>             معجز نوی پدید از پسته کو یا کند              زان کی بسمل نماید زان کی اچیا کند              لاله سبیل پناه و کرکس شهلا کند           </p>

خیزد از دریا کهر ماه هم چو خیزد از کنار  
 عکس آب آتشین موجش همه شب تاب و  
 برقد و خسار و زلف آن بت بیخاک  
 نار موسی بر رخ آن آب خضرش دربان  
 ز آن دو هفته مسکین پرده پسند انجمن  
 زلف را از رخ فرو کمدار با مشاطه کوی  
 تندی خویش شکر بار آرد از کف تار تلخ  
 یاد روشن در دل تنگم چو روشنای صدف  
 رام بخش آن مشتری سیرت که کار ترا  
 چشم مه باشد چو رشید و هم شیرینک  
 با همه روشن وانی ده زبان تیره دور

چشم از لؤلؤی غلطان دامنم دریاکند  
 آب آتش در دل در دیده ام سپید کند  
 با گل و سنبل ندیدی سرو اگر بغیا کند  
 ز آتش سنبل و آتش شمر خرا کند  
 مهر عالم تاب چندین ساله را رسوا کند  
 روز روشن برابر با شب بیدار کند  
 گرمی خور آری از غوره عیان جلوه کند  
 تیره شام بجر ماه و مشتری ابد کند  
 بازبان خامه همچون سپک جو زاکند  
 شعله خورشید سنان و میر قدم پر کند  
 کسب آن گلک زبان بریده اش نشان کند

در سلاخ جان تار حاسدش بکت عزا  
 ششمس طولانی کمندی با فدا خط شعاع  
 تا گردش ریان خصمش تعبیه ندان مار  
 مشتری را خانه قوس آید چو لعل خاتمش  
 عکس رای مشتری فالش کیوان گرفته  
 سرور اینکام آن آید که فراش به آ  
 باد نوروزی و یعنی ابر بر وارید بار  
 اظرافت دشت را چون موکت <sup>بمشت</sup> آردی  
 رایست منصور کل سازد چو اقبالست بلند  
 تا شکوفه بهیچ طبع خرمست خندان شود  
 لاله پای سرو کل کیر و بفرست جام مل

زخمه عشرت فرای زهره زهر اکند  
 تا بجای شمسه دیوان جاهش جا کند  
 والی عقر بپیش خنجر بر اکند  
 زین شرافت در جهان فرخنده کی بد کند  
 خلق شیشش منقلب بر خصلت نیا کند  
 چون بساطت فرشن باغ و بوستان آید کند  
 این جهان سپر را چون تخت تو بر ناکند  
 غیرت افزای بهار گلشن جورا کند  
 طره سنبلی نگون چون طالع اعدا کند  
 ابر مانند حسودت دیده خون بالا کند  
 سار سر چون مطرب بانکت نزار آو کند

<p>         همچو رای معدلت زای تو نقاش بهار          صاحبها صدر العون مدح تو در مرتبه          رای رایان را بفرو تا که مر سوم مرا          باد خورم روی کیتی از بهار عدل تو          آنکه در میزان برابر میکند شب را بر روز       </p>	<p>         سنگت مرجان بنکت سار و دشت را بینا کند          مریم طبعم با عیسی صفت ز ابا کند          آنچه مجری رفت از صدر جهان اجر کند          باد خورم روی کیتی در بهاران پاک کند          روز بدخواهت برابر باشد بید کند       </p>
وله ایضا	
<p>         چشم تو فتنه جهان باشد          با صبا بوی زلف او ست مکر          میکند اشک را ز من پیدیا          زلف فتنان و چشم قتالت          عارضت آیتی است در خواست       </p>	<p>         این چنین فتنه جاودان باشد          که و را احمد ال جان باشد          هر چه خواهم غمش نشان باشد          فتنه آخر الزمان باشد          که و را نماز تر جان باشد       </p>



جز بهی سر و قامت آگاه  
 آنکه پیش آفتاب خوش  
 جلوه آفتاب چندانست  
 صورت در کمال قدرت حق  
 کی کنم مدحت از هزار یکی  
 کوشورت قرین رخ تابا  
 سعد و نحس سپهر گردون  
 پی نیامای دل زیر چم زلف  
 دهنست پچھو نقطه مو هوم  
 پی تاراج دین و دل نکبت  
 زیر تیغ زنتک ناکشتن

سر و نایده کس روان باشد  
 ماه را دست بردان باشد  
 کافاق خوش نمان باشد  
 در جهان آیتی عیان باشد  
 کر همه عضو من زبان باشد  
 پرن و ماه را قران باشد  
 ناز خوشم تو ترجان باشد  
 در کف غمزه کاویان باشد  
 بایستی بر کمان باشد  
 ترک مستی که باستان باشد  
 نیم بسمل دلم طایان باشد

<p>             ناین پری فخر و دومان باشد              دست یایم بر آسمان باشد              این نه از کار آسمان باشد              که تو ام آرزوی آن باشد              با تو ام دست در میان باشد              شاه حسن تو گامران باشد              جای بر فرق فرق دان باشد           </p>	<p>             مادر دهر چون که زادت گفت              چند ای ماه مهربان ز غمت              وصلت ای ماه جویم گویم              مدتی میسر و ده که میدانی              که شبی ماه مجلس کردی              تا ابد بر سر پر استغفار              پای پیکاه نازت را           </p>
<p>در مدح نو آب سر سالار جناب بهادر</p>	
<p>             خندید بریر لب و در دید نظر کرد              حال دل سودا زده بد بود بتر کرد              بر سینه صبر آمد و از پشت گذر کرد           </p>	<p>             دوش از برم آن ترک پری چهره گذر کرد              از زیر نکه داد به اغیارش غم              تیری ز کمان خانه ابروی کانش           </p>

تاب غم دوری بدل جان صبور  
 که خسته ام از خنجر ترکان سیه ساخت  
 که دست کشیدی بسوزان پریشان  
 که روز مراد لظرم ساخت شب تار  
 که خشم کمی ناز کمی نوش و کمی نیش  
 دل دید چو زندانه برون کار چنار  
 باران سهر شکم زدش کینه بدر برد  
 چون طره برگشته خود رو بقفا کرد  
 تابش نوم آواز به پیغم رخ خویش  
 بر جستم و بگریتمش اندر برو گفتم  
 کس چون تو نبودی بره عشق وفا

آن کرد که بامشت خس و خارشش کرد  
 که زنده ام از خنده خوشتر ز شکر کرد  
 دل بای پریشان شده راز پرده بر کرد  
 کیسوی سیه حایل خسار قمر کرد  
 هر لحظه بی غارت دل مکر در کرد  
 مستانه ز داهی و سرشک از مرده سر کرد  
 پر شک جفا قطره بارانم اثر کرد  
 برگشته تیر که خویش نظر کرد  
 سر تا بقدم عشق مرا سمع و بصر کرد  
 المنة والله شجر عشق ثمر کرد  
 یارب که ز دت راه و کت از راه بدر کرد

که لعل مذاب تو طبیب غم عشق است  
 هر عهده که در عهده خود داشت فاسد است  
 صد سال عیان کرد مرا یکدم وصلش  
 که دل طلب از خنده آن لعل جوان چید  
 که گفت بهار است خوشتر آنکه لب لعل  
 که گفت که نور و زرسید ابر کهر بار  
 دوش و بر اطفال عروسان چمن  
 نقاش صبا نقشه او ز نکت زمین  
 شمع وادی امین شده و شاخه لاله  
 بنشین و غزل خوان قدح گیر که در باغ  
 تا چند غم اینک بر صدر فلک جاها

باید بعلاج دل خود فکر دیگر کرد  
 گویم بتو شرمند و خوشیم چو قدر کرد  
 از بس نریخ او شام عیان صبح و صحر کرد  
 لب بوسه کسی خاست از آن تسک شکر کرد  
 بنشست و باغی تر از آن آتش تر کرد  
 و آمان در و دشت پر از در و کهر کرد  
 مشاطه کی از ابر مطر زار مطر کرد  
 چون صفح از رنگ پر از نقش صحر کرد  
 چون آتش موسی که تجلی ز شجر کرد  
 بلبل به نوا آمد و کلبن کل تر کرد  
 چون سایه بدی حاضر و از سایه حذر کرد

چون دایره می بودی از حلقه بگوشان  
 دهم تو پذیرفت ز کف تا غرض کوی  
 نی نی نه چنین است معاذ الله و حاشا  
 کس سروده نگیرد بخیا لات از سسطو  
 فرداست که گویند بکام شعر اکار  
 صد و سروسالار جهان فخر الملک  
 اخبار که نشه چو کنی سیرت آن بین  
 آتی که تو در کار جهان رشت کاکت  
 آفاق بیک بال زدن زیر پر آرد  
 از در که جابه تو زحل حبست بلندی  
 برجای کل و لاله در و لعل برستی

از دایره بیرونت چون حلقه در کرد  
 از ماده سی ساله خود قطع نظر کرد  
 تقدیر تو این بود قضا رفت و قدر کرد  
 از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد  
 انصاف امیر الامرا بار دگر کرد  
 انگش که خدائیک دل پاکت سیر کرد  
 باشد چو عیان تکیه نشاید بخر کرد  
 آن کرد که در مریخ جان آب خضر کرد  
 سیمغ سپهری مکر از عزم تو پر کرد  
 چون تاج از آن بر سر افلاک مقرر کرد  
 ابرازیم خود تو اگر کسب مضر کرد

روشن کند آفاق بیک چشم کشادن	خوشید مکررای تو را نور بصر کرد
خود کان سخائے ویم جو دار این دی	خالے کف جودت یم و کان از در کرد
آنکو دل ذخا تو را گفت که دیاست	از سادہ دلی نسبت دریا بثمر کرد
آن کس که میخ تو چو جان حرز بدن خست	بروی نتواند بدایام ضرر کرد
رشح قلم روح فرا می تو در این ملک	این کرد که باران بهار سے به خضر کرد
بر خاطر آن کس که خطور از تو کند کین	جان و دل خود را بد فیر خطر کرد
با جان عدوی تو کند خنجر بھرام	آن کر سر کین دشمنه رستم پسر کرد

### حروف الراء

در مع فتح الکونین شمس المشرقین جناب اباعبداللہ حسین علیہ السلام

چیت آن روشن دل تیرہ روان آبدار	کز میان آتشش می جہد بی اختیار
کو بر شش آست اما نسبت دارد بمشک	آب او کو ہر فروش و مشک او کافور بار

از نهاد پر نیان آرد پرنده آور پدید  
 که گناه سبزه بر گیرد بسیم صیرفی  
 که کند روی فلک پیاده کون چن لعل است  
 که چو آه عاشقان روشن کند شب چو قبا  
 چارچهر از چار کوهر کوهر او کرد و ب  
 تیزه کی از خاک خشک و آب تر تر دامن  
 برسد چون گمان رستم از باران تیر  
 بر عروس روز بند و کله مشکین شیب  
 پسیل وارا ماسلق دود وارا ماست  
 قیروان در قیروان بند پرنده پرنده  
 بخندان مست از درفش کرو و هادر کرو

و ز دل عنبر داری و در ساز دشتار  
 که دهان خنجر پر ساز در لعل شاهو  
 که کند پشت زمین عنبر فشان چون لعل  
 که چو زلف دلهران قیسری کند مهر چاق  
 یاکه در ترکیب آن آرزو سرن بنو چها  
 سرحت از باد سبک سراسر آتش سوزان  
 آب روئین تن شود مانند اسفندیار  
 حبله کل تا که نقاش صبا سازد نگار  
 آتش سب و دود زیر دلو کو منضود با  
 چون زند خر که میان کاخ این نعلی حصا  
 مرکبان تند تر آتش قطار اندر قطار

از تن بر خسته رودی روان اموی نکست  
 چشم میاشد سرپا جسم او نیز دچو شکست  
 نامی نالد غمی بالدهسار بوستان  
 خشک لب مانند یاک و حیو حوصفت  
 آنکه چون خورشید بر کف براق آسمان  
 عروۃ الوثقی دین و مذنبین را مستقیم  
 کردن دین را سحاب و خاتم جانرا نکین  
 بسج روی باده و لعل شراب عشق دوست  
 عرش با فرشتگان یوانش اگر نسبت دهم  
 یافته از خاک پاکش زینت جان آن خضر  
 اندران موقوف که در دشت و غایب خفتند

در سم سدره کبی برقی جهان خوشیدار  
 نامی سیکر دوسر اسر عضو او نالد چو زار  
 نامی کرید سمنه خند دلبران چو سیاه  
 راست چون تیغ کج بسط رسول کرد  
 کشت بر عرش جلیل و شش پیغمبر سوا  
 رحمت للعالمین و شافع روز شمار  
 دست قدرت را سوار و کوشش دل اکو شوا  
 تشنه کام نمخ خون ریز چشم مست یار  
 عطف دامن جلالتش ارشد ترسم غبار  
 زان شده چو نان دم عیسی مریم زنده کار  
 شیر مردان و مبارز افکنش در کارزار



تیغ رومی را نیام از سینه جوشند شیر  
 در طلوع هر سنانی آفتاب بی کسوف  
 سر طایر از صحرای طایر تر کش به بیم  
 خاک تیره تن خون را کبان شکوفه  
 دامن خفتان در پید و دیده جوشن بدست  
 ناوک الماس بس یک وان ساخت  
 از نایب آفتاب آتش شمشیر تیز  
 چون براق برق رفتارش در آمد طریقه  
 کاست از سیر کون و بانگ سوم چرخ  
 تاب شغیش بر داک نغم آتش فشان  
 همچو زلف تابدار صید کیر و سیران

تیر تو زنی را بد فاندیده گزنده ما  
 در تیرک هر سمندی آسمانی بی مد  
 شیر چرخ از حلق شیر علم در اضطراب  
 چرخ روشن دل کرد مر کبان عجز عذر  
 نجر خفتان شکاف و مانع جوشن گذار  
 خاک چون کان به خشان لعل تراور با  
 آب گشتی سیم سیمین در مشام کوه سا  
 ساخت چون چشم زره میدان چشم کوا  
 هفتک باد و سنگ خاک و جاه آب و تاب  
 آب تیرش بر دتاب آتش دار البوار  
 در کفش بیچان و سید افکن کند تاب

سوخت جان بد نهاد و ریخت مغرور  
 تانداستم ز راه جان پوشش کوش زد  
 ای دریغ شد سلیمانی تبه در پله مور  
 نصرت آن شاهی که بر والی تپوس پیردا  
 اوز دلدل و از کون و الشمس بر پشت سیمند  
 تا شفق کون شد خورش جای شفق بر صبح و شام  
 تو چو لاله غرقه خون مار و کوسر لعل نکست  
 تا که شد مشک سیاهت لعل از الماس تیغ  
 آب و آتش از دل و وز دیده بارانم چو شمع  
 بی تو آه و اشک ما چرخ زدل برود چو نیم  
 ای نسانده رحمت محضت چو احمد بر کشت

از سان چون شهاب و ز محمود کا و سار  
 گوشتید از ضرب اعدا دست و کار و کار  
 ای دریغ کشت طایوس جبار و سوار  
 شد ز قوس بن سعد و تیر شمر اندر توار  
 چشم اختر خون نیبار چو چون فوالق  
 خون دل تا چرخ تیر او در چشم روزگار  
 تو چو دریا خشک لب را و دیده چو بیا  
 کرد مشک دیده ام الماس بر باقوت با  
 تا تو دای سرباز از یاد شتی خاکسار  
 آن چو ابر از می و آن چو باران صبار  
 وی گرفته دولت صرفت چو حیدر کنار

چشم رحمت از تو دارم هیچ فرزند از پدر  
اند از تو قف که نفس زند از پدر سازد فراس

در مدح شاهزاده باوقار و با افتخار آقا جعفر خان

بکنید تا دلم بوبصالت فراقی بر	کو تا که دستم از آن زلف تا که
تا لام حنجرین تو که دم زلف رها	برین جهان ز حلقه تمیم است تنگ تر
اشک من است خوشتر جان آید	چشم من است خفه یا قوت پر کهر
مه بدر میشو که ز خورشید گشت دور	از دوری تو من ز عالم نزار تر
از دوری تو چون نه نزدیک افتا	مانده است باقی از تن که بیدار تر
رپک روان شود در شکم حقیق کون	بر دارم استین اگر از پیش چشم تر
مرغ دلم بجوی تو صدره پر پیونده	در دام تن بود که آن خسته بسته بر
اگر صفت فکند مرا تا که روزگار	از حبست حضرت بسوی دوزخ سفر
دور از وصال تلخی هجران بکام	بنهاد طعم کاسنی اندر بی شکر

لکھی مساز دل ہدف تیر دوریم  
 بازوی چارہ کر نکشد با قضا کا  
 کم کشت یللی اگر از بوستان تو  
 یاجم دوبارہ کر شرف استان تو  
 از شوق صحبت رفقای وطن مرا  
 یکدم غمی رود کہ ز خواطر و دما  
 بی شعر محرمست مرا چہ عقل کو  
 از فرقت حجاب و قاربت شام و روز  
 یاد الغرض ز مرغ جدا از ایشان کنند  
 از من نماندہ بود نشان بی تو گر  
 فرزند میوہ دل طوبی خسروی

اکنون چو چار کر دو تیر از کان گذر  
 تیر عاقلان نبرد پیچہ از تر  
 هستند لغتہ نسخہ نسی بلبلان کمر  
 از خلقهای دیدہ کنم حلقہای  
 دل از روتن نزار و تبہ حال و بخت کمر  
 قافانی آن بفضل و ہنر در جہان شمع  
 بی صوت لغتہ است مرا گوش و ہوش کمر  
 جان در حجاب تن زدلم بی وفا تر  
 مرغولیہ چون کشند رفیقان ز بال  
 الطاف شاہ زادہ شود و منتقص  
 مادر کل بہشت شہنشاہ مغتصر

فرو تبار سلسله شهنشاه جعفر  
 بر بوده دست تربیتش از آسمان  
 کیوان فرو هلال علم آفتاب  
 آن میکند که گردن تن شکو  
 فرزانه ندیده چو او باب روزگار  
 کر کفر زلف هندوی او دیده بود  
 طاووس شتارش چون چتر  
 دارد نیاز با که برندان بی کله  
 افرون سه یار پنج بود از دو بابت  
 لقمان دانش نه نموده است لقمه  
 از خلق و خوبی او چو نسیم بر وصال

کز وی تبار و سلسله باشد مختر  
 بنهاد پای مرتبه اش آسمان  
 میخ تیغ و تیر قلم مشتری نظر  
 با او اگر مصاف کند پور زال  
 اراده نراده چو او مادر هنر  
 لب بر نمی کشد و پیرین لالتز  
 باز آوریده بریده آفاق نیز  
 باشد نیاز با که برشانان تبو  
 گردیده با شرف بشرف آفتاب  
 در خوان فضل بوده هر آنچه  
 خلقش نموده بگردل خویش

بگرفته شک تر قبادوش تابش  
کویند جن و انس چه پرسی ز کوشش  
کوته کنم حدیث برت در طریق عشق  
اورا برادرست مژوی به یکدو سال  
ارنج طبع داده برون چند رشته در  
زبانت او چو از در صوت بهشت  
لاش شکسته زلف عروسان خلجی  
در بحر معنیش که محیط است یکران  
مصرع آیدارش سرتاپا نکت  
پاکیزه لعنان همه هم قد و هم توان  
اندراست با تو مخفی است آشنا

عشقش چو خرم کل و شکست کبریا  
فر فرشته آمده در کسوت بشیر  
کوئی که پیر راه بود قصه مختصر  
از هر چه دوست یار و قدم داشت  
بهر شار بار که میر حبه در  
ایکار بگر کرده سرازیر دیگر در  
نوش نوشته خط بوالمان کاشتر  
غوطه چو غوک خورده نهنگان  
اشعار پر کارش پایا بسر غر  
دشیزه دختران همه یک نام یکید  
در آشنائیت ره از این حبه در

<p>از کوی بهکتب عشق رسوم سوز          کردم بصدق قول رسول <sup>را</sup> قصیده          ای دفنون شاعری استوار و          مآبهره و رشوند خلایق زانیت          من بکتب زوشنی ای رشونت</p>	<p>کوئی که کرده ابجد محضر توار بر          بان تادطن بری سخنان را خبر          در بحر و در قوافی آن تنگ کن نظر          از آفتاب فضل تو آفاق بجز          تا آفتاب کسب کند روشنی قمر</p>
<p>در صنعت جناس مکرر و طرح نواب سر سالا جنات بهار</p>	
<p>خیزای کار جام می خوشکوار          کردید قطره قطره با طرف کوه و دشت          بچیده رنگ کشته سرو می سرین          حلقه بدست سرور زده زاله بیره سان          بنای مشکت سامی نیک سوی شتاج</p>	<p>کاند چمن نسیم صبا شد بخار کار          ابر بهار در نیم زنگبار بار          غلطید بس بلاله خود رنگت بار بار          آون ز کوشش کل شده ظل کوشور آ          مرجبان عود سوز زو میکر کنار</p>

کردیده بذل کوی به آهنگت پهلوی  
 کوئی بشاخ تعبیه کردند کان لعل  
 در شمع فکند است صبا فرش زنگ نکت  
 دست چنار کرده خم ابر پر کهر  
 بس بوی بید مشک صبا برده کوی  
 در زیر سر دراز بگوید دست دست  
 شمع از شقایق است بر نکت عذار دست  
 پر در شب چراغ شده باغ ناله صد  
 دستور شرق و غرب چهارچرخه انگه نیست  
 بگذشته نوبه نوبه صلاهای سخاوتش  
 یکبارمه ز زایش اگر کسب نور کرد

در مرغزار عک و در کو سار سار  
 گفتی نهاد چنکت بنای هزار رار  
 بر شاخ بسته است کهر ابر بار بار  
 بر بسته بر کوی ریاحین بھار بار  
 مشک ستار نافه عنبرم کرده تار تار  
 در طرف جوی جام بگیرد زیار یار  
 شاخ از شکوفه گشته بوی دیار یار  
 دامانش کرده پر کهر شاموار وار  
 غیر از سخا و جودش در روز کار کار  
 از اشتها قیصر و از امتش رشار  
 دیگر ز اوقات شدش اشعار عار



ای استعار خالق قوی افتخار خلق  
 کر نفعی ز خلق تو بر بحر بگذرد  
 کین توانشی است که بر هر دلی هست  
 تا سر و قامت تو کل آورده است با  
 دیوان فضل و همت ارباب سلف  
 هر جا نشست شخنة عدلت بدو ری  
 بهرام ترک خسرو سیارگان شود  
 شاید رسد چه غالیه مکره بخانه ات  
 هر کو بغیر چاکریت افتخار جوست  
 تا جشن عید ساز کند و در روزگار  
 شادان موافقان تو چون غنچه خندان

چشم چراغ دانش و صدر کبار بار  
 سازد بخور عود قمار از بحار خار  
 آنخورد او قند چه بخور در چنار نار  
 بر جان عنایب در افتاده خار خار  
 دست تفضلت همه کرده پار پار  
 از آن دیار حادثه بکرنجیت دار دار  
 یکبار اگر دسب چه غلامش بیار بار  
 ز این شوق گشته نافه مشک تار تار  
 باشد به نزد اهل خرد و افتخار خار  
 در جشن عید رطل می شاد و خار خار  
 که این مخالفان تو چون ابر زار زار

<p>تا امتداد همسر و بشاد کام ز سر</p>	<p>تا اوقات رخ بود اوقات زار دار</p>
<p>در مدح مولای متقیان و لنگر زمین و آسمان اسد الله الخالب علیه السلام</p>	
<p>مانده ام عاجز و بی چاره بدست تقدیر به عبت می نخر و شمع چو داف از دست قضایا همچو چکم تسلیم به پیش و گردون خود یکی کوی اسیرم بر چو کان بلا زاده انم و باشی پی کیستم این زال کرد افاق دو انسد یکبیم آباء کز بون تو ام ای چرخ یکی دیده بال منم آن طایر فرخنده قدسی که تنند پس فضل و در مرتبه افضل ز پدر</p>	<p>چو کند صید که عاجز نشود در کف شیر چو قفای بخورد و داف چو کند غیر نفیر میزند ز خنجر که نالم بنوای بم و زیر خود یکی چرخه پریم بر این چرخه پیر رستمی می بکند تا که شود بر من چیر همچو کشتا سب که در زابل فرزند لیر که بهای شرفم مانده بدام تو اسیر قدسیانم ز سر کنکره حش صفر چو زلالی که پدید آید از ابر مطیر</p>

حلّ مسرکت که بر عاقله باشد شکل  
 کر ز صورت بکرانی سوی معنی پنی  
 از بزرگان لویم که شماریم به خور و  
 کام ایران شکرین کشته را شعار رقم  
 تنگ شد حوصله از جور و دل از بیدار  
 سوزم این هفت رواق کهن کیوان را  
 از غل خوانی در رقص در آرم زهره  
 من چون غرمان شوم از ششم دم جامه  
 بس کن ای صبح ستم در نه ز رویت  
 علی عالی اعلا که حاسم دوسر ش  
 آنکه لولا که لما آمده اندر شانش

حلّ کند فکرت بکرم چپشی موز خمیر  
 کا نذر آن ملک منم صاحب دستا سپر  
 وز صنادید قریشم که بدانیم حقیر  
 حالیا نوبت بهند آمد و وقت کشتیر  
 هین جان سر کنم از دست و آبی شکی  
 بر نشام بسرکش چون بهندوی پر  
 از در افشانی در رشک بیدارم تیر  
 زرد کرد درخ بهرام دلاور چو زبر  
 سر کنم شکوه بر قاسم طوبی و سحر  
 در دو عالم بید و نیک بشیر و نیک  
 مصطفی را وحی و بن عم و داماد و وزیر

نژاد رایه و لایش خمیر اسلام  
 برده ظن و هم غلط کار بیک تائی او  
 محض و جان بر آن کس که ندارد بدول  
 نیست و واجب ممکن نبود ممکن را  
 ای شهنشاه دنی تاج و تالی او نک  
 من و اسلام در این شهر غنیم و فکار  
 یکش تیغ و کرباره یکش ضد یقا  
 یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام  
 انکه آئینه قلبش رضا پذیرفته  
 ای شده راست پذیر تو دین <sup>ملک</sup> دین  
 دست گیری ضعیفان ز پا افتاده

تا ابد طینت اسلام فرو ماند فطیر  
 که چون یافته می شناسش بی شبهه <sup>نظم</sup>  
 مرده باشد به بر زنده دلان چون تصویر  
 که پس پرده شود بانی انباز به شیر  
 سخت در مانده ام ای دست خدا <sup>شیر</sup>  
 من و اسلام در این ملک فقیریم و آ  
 که شد از دو دلف کفر جهان تیره چو <sup>شیر</sup>  
 شمس دین نجم هد صاحب ملک و <sup>شیر</sup>  
 روشنی از شرف و خرمی روز غدیر  
 چون در آغار دشمنی علی دین منیر  
 در کفش تعبیه باشد چو سفیدی <sup>شیر</sup>

<p>تا شود ماه کچی فسر به و کاهی لاغر قامت حاسد تو کوثر ترا قامت چنگ</p>	<p>تا بود در کف ایام ز نام تقدیر نالۀ دشمن تو زیر تر از نالۀ زیر</p>
<p>در مدح نواب امیر کبیر</p>	
<p>گرفت دور جوانی ز سر زان پیر وزیر شاه و امیر سپاه و صدر هم زهی نظام تو قانون عدل را آش در آسمان شرف شمس و مشتری اخلا سپهر فکنده بر حکم نافذت کرد بجل و عقد بیط جهان پر آشوب زند ترشح جود تو ابر را طعن صریر تیغ نزار و صلیل تیغ بخت</p>	<p>بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر طرار رسد و آرزین گاه و زیب پیر خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر بقیران چمن تر آفتاب خمیر عنان سپرده بتدبیر صایب تقدیر خداات خنجر بهرام داد و خاتم پیر دهد تجلی رای تو مهر را تنویر به نیک و بد بود اندر جهان بشیر و نذیر</p>

کتاب فضیلت اگر بر سرچشمه عرضه کند  
 کجا بدامن جاه تو دوست و احم رسد  
 دعای دولت تو چون ناز واجب شد  
 ز وسعت دل خود خواست دم زند دریا  
 بدفع فتنه بر آنم که دست انصافت  
 اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت  
 تو با قلم بنامی همان جهاد که کرد  
 بجای قطره سیار دشمنه عسبر  
 بدان امید که کرد در کاب بر کب تو  
 دو ترازه شاخ گل این چمن که در سب اند  
 رفیع دین خدا مالک حسام و قلم

کتاب فضل بشوید بوجوهی است تیر  
 که آن بر تبه بلند است و این بیاقصیر  
 بقوی دل آگاه بر صغیر و کبیر  
 کشید باد شامش ز موج در خجیر  
 بکیر دگر گفت بجمام فتنه جو شمشیر  
 درون خسته دلان زنده می کند بصیر  
 براه دین کف و شمشیر قائل تکبیر  
 ترشح قلمت کر رسد بر ابر مطیر  
 هلال کرد و ماهی دو بامه بدر مشیر  
 وزیر زاده سپه دار و شاه زاده وزیر  
 رشید دین هداوارث کلاه و سیر

در آسمان بزرگی و عالم عظمت  
 بر زیر منت او پشت روزگار دوتا  
 شکار ناوکت پر آن آن چو دیو و چیت  
 بر شایل آن قرص آفتاب سها  
 پس از سال جلالی پیش مسند تو  
 بر زکوارا صدر او از ده سالست  
 بعد خود و زرای زمان ستوده مرا  
 بچشم تربیتیم بین و در جهان سخن  
 همیشه تا که بگرد و میرسد و خاک  
 بفر آصفی و مسند سلیمان  
 ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ بغم

یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر  
 پیشین هست این نقد کاینات حقیر  
 هلاکت خنجر بر آن این چو ببر چو شیر  
 بجنب خواطر این بحر بی کنار خدیر  
 یکی بکار مبار شریکی به امر مشیر  
 که خاک همندر همی راشده هست این  
 کنون که دست من و دامن امیر کبیر  
 چو آفتاب نمانام نیکت عالمگیر  
 سپهر هست مدار ستاره راست مسیر  
 بر می بتخت جوان تاباست عالم  
 ز احتساب تو رنگ ستاره رنگ زبر

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت	چو استقامت و حجت بر گز و تندویر
در مدح نواب سراج المملکت بهما در	
<p>بجهد لاله که گشت از قرعیدر وزه دیگر  هلال ابر و نمود و خرقه پوشان ریا کردند  نهیق و اعطاء بنک مؤذن لاله و لاله  امام جمعه کو کوس درع میکوفت منبر  در میخانه بکشانند و شیخ و عارف عارف  بجای غنّه داد غام در محراب سجید  بتارطه ساقی فروز و چنک ششتاقی  حریفانی که سجاده کشیدندی به آب  حدیث کوثر و طوبی زیاده و زده داران</p>	<p>لب مطرب بی خفت و کف ساقی بسا  مبدل سبزه و سجاده بر سپاه و زمار  بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیقار  نه با مسجد کنونش سر نه با منبر کنونش کار  کر بستند از مسجد بعزم خانه خمار  نوا و نغمه فی الدار لیس خیره دیار  شکست انگو بر راقی باه و زده چنگار  به می سجاده را کردند در ویرم خان کلنار  نم رشخ کف ساقی شکر خند لب لدا</p>



بیک ساغر فرو شد حاصل سی روزی شمع  
 نعیم خلد را بفروخت برای بهی خانه  
 نشد از روزه سی روزی شمع حاصل  
 سحرار فوت شد ساقی چو غم ساز صبو کن  
 کنون زین پس بر کنجی وینانی میخوشی  
 برویش کیرم از ساقی پیای کوشی  
 سراج الملک و الدوله قوام الدین الله  
 بعزم و علم چرخ بیدار و بحر بی پایان  
 وزیر بی نظیری کز سواد کلک مشکبستر  
 فلک قدری ملک فری که از این <sup>شاید</sup> زمین  
 بار آمد میان باغ هنر و پیش طوبائی

مطاع زرق و کالای ریاری است شد  
 فقیه شهر کز خشکی بنان خشک کرد افطار  
 بحر ریخ تن و ضعف درون زردی رخسار  
 که می باشد سحر که هم کنا هوش خوش هم استغفار  
 که باشد صبح عید و روز قدر از طره و لدا  
 کشایم نطق شتاقی بهج سرور احرا  
 رواج ملت جعفر تاج احمد مختار  
 بخلق و خوی خمربی خمار و گلشن پچار  
 زمین شد گلشن میوه جهان شد طبله عطار  
 فروغ دیده دولت یکد مخزن مهر  
 که آزاد است و ابرکت و غیر و نیست از آرا

ز زای و روش ارپسی شبید پیفت و بید  
 الا ای رایت دولت تو بر تارک حقی  
 ضمیر مهر خشنده بر رای تو شرمند  
 سواد نامه ات چون لیلۃ القدر است جان  
 کف جو تو باشد مرکز انصاف امیران  
 زبان خامه ات مرغیت خوش الحان که جنبش  
 شمیم محبت افروز در وان همچون نسیم خلد  
 بجهت مانده بس شمشیر فتنه در نیام  
 سرا صد را خداوند ابدی زین پیش اند  
 فر فرمان تو منسوخ کرد این رسم نامعقول  
 الهی تا ملک و مال در عالم نشان باشد

ز دست و کلکش کوئی بسان موسی و یار  
 الا ای پاید ملت ز تو بر دیده سیار  
 کف رادت زند خنده بر ابر بهمن و آذر  
 صریخه ات چون مطلع الفجر هست احیا کار  
 دل پاک تو باشد عالم اخلاق معیار  
 سیاه و عنبر از چکل فشانده بر اسبقار  
 سمرقم حضرت انگیزد بلا همچون عذاب نار  
 گرفته خنجر منبر سلج شور فلک زنگار  
 عزیزان ز مایه خسار و خوردان جهان لایق  
 کف انصاف تو موقوف کرد این طرز نیجا  
 ز ملک و مال باشی در جهان جا به بر خور کار

مظفر باثی منصور و دشمن مال در عالم  
پس بخت ناصر و دولت قرین کرد کار با

وله ایضا

<p>عروس و زچون بهفت رخ در عین چادر چو کشت از چشم یعقوب فلک کم بویضا جهان جای خور کرکطرف که کشت بزم فرو پوشید همچون شاهان دیبای رنگ بر آمد فلیسوفی و ذوقون از جانبی پیدا بدونیک جهان را تر جان های منیرا مقنع شاهی هر وقت کرده جلوه گسیو بدیع و دلکش و رخاغل خوان و قترخ زدیکر جانبی کرد دید پیدا ترک خوشنوازی</p>	<p>جهان افکند در کوشش پرند نیل کون و بر همه تابویدش جسم فلک شد چشم تر سراسر چنان کاید بتاراج دل و دین شاد بر چو شاد شاد میو چه دیبا دیده شو شتر بدستش صفحہ مرموز عالم اندازن مضمر رضاداده به نیک و بد دمان بسته بخیر ز غی کلر نکت و در کف چنک و بزم ار و مشک لطیف و سرخوش و زنیبا کف جام و آب به بر جایده کون جامه کف یا قوت کون</p>
---	--

شده از صفتش لرزان روان ترم دستان  
 روان شد از ذکر جانب رخ روشن بوی  
 همه این تقوی می نمودی بی زبان تعلیم  
 ز بیکر و دین خم نیلی عیان شد پیر فتوی  
 مهندس شود بنیادستی بر قرار آن  
 مجره همچو روی شیر خواره جانی خشا  
 بگردن بسته شب یاره همه انبخت سیاه  
 سهیل افروخته مجر چه مجر مجر ز دشت  
 دوشهری چون دو یار محرابان بر روی <sup>چنان</sup> هم  
 دوشهر افروخته پیکر شهاب انداخته کش  
 پرانده نبات النخس چون ابل نه حیران

شده از صفتش پریان تن شیر و دل از در  
 میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر  
 همه اخلاق نیکوئی بیان کردید یاد آور  
 برآمد همچو هند و بر فراز تل خاکستر  
 کهن سال و قوی یال و دراز مال جا کبر  
 کواکب در کنارش همچو حوران بر لب کو  
 ز پروین کرده آویزه بجوش زهره ازهر  
 سها بشکافته کس کس ز کس ز کس صبر  
 شهاب از امین و ایسر مریشان را پیام آور  
 سماک افراشته ترکش علم برداشته مجر  
 همی می بود سرگردان چو در گرد آب نسرین

<p> زمانه در خود آرائی و من اشکم برخ جاری  شده از اشکت خونین دامنم چون دامن گلپری  زبانم همچو سوسن کنگر مانده از غزل خوا  دل خونین ز جور آسمان پر داغ چون لاله  بهر سوئی پری روئی در آن شب خورشید  دو لعلم تاب غم پر مرده همچون ساغر می  بکوش آمد مرا از هر طرف آوای چنگ و نی </p>	<p> فلک در شعله مشغول من آیم کیوان سر  شده از سیلی غم چهره ام چون چهره نیافر  دل من چون غنچه تنگ از دوری محبوت سمن بر  تن زارم زخوی آسمان پر شعله چون محمر  کی بادیستان یکا کی با عاشقان همسر  دو چشم خواب نشمرده لبان دیده ا  سرودی مطربان زهدم این ایات چنان </p>
--	---

### تجدید مطلع

<p> نه با من آسمان مشفق نه آن نامهربان یاور  بکوش ای صبا بیکانه نبود تو رازهای  خجراں بر لب آمد جان مشتاقم خوشا و  زخم بنیای دل پر خون تپی از بادام خا </p>	<p> خدا را آشنائی ناله از یاری سپاهی بر  که چون زلف حلیا پست بر آن پامی نهام </p>
---	---

خدا را نشاء مجلس می بقیع نریخ برکش  
 به آن بانگی که زو مطرب به بردارم جان دل  
 شدم واقف می از خود که دیدم محرم غمگین  
 بنرمی گفت چونی چون گذاری شام مجوی  
 همایون باد و خرم راحت محنت نای تو  
 تو را این فضل وافی کافی و باقی زوایدان  
 بود عشق کرامی مغزو دیگر شمر و زرقی  
 کنون اسرار موز معانی ارشدی قضی  
 مسلم نگفته العلم نقطه بر نوشته واضح  
 ز فیض عشق چیدی از معان از باغ مغنی  
 نیاید در بیان فضل و شامی عشق بی همتا

که بچشم در خط و خالت نشان آن پری پیکر  
 تو کوئی برکت صبر و شکلیائی بزد شتر  
 بیالذیم نهاده استپن بر دیده کان تر  
 بطعم گفت بنشین لحظه از مردی مگذر  
 مبارک باد و میمون عشق خوش آغاز و خشن  
 که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابر  
 چو عشق آموختی از شمر زرقی بشود فستر  
 کنون افعال کنون نهانی ارشدی مصداق  
 مبرهن بر دلت شد از ای جام کند  
 زمین عشق خوردی رایگان از نخل دانش بر  
 نکند در سبوی تنگ در بایمی پنهانور

در آید اینک از پرده عروس خنجر خندان  
 چراغان فلک خاموش سازد مشعل غرشید  
 به تسکینت بیا کویم صحن گلشنی خندان  
 گلستانی که باشد رشک باغ و بوستان جور  
 سنی کا ز کف ساقی پدید آید و بیا  
 کنون کار است بر خود چمن دیبای نگار  
 بجو لانس از باد بهاران سروستانی  
 شقایق همسپور روی باده خواران محرم دنیا  
 بوجد اندر گلستانست میل از لقای کل  
 پی دل جوئیم محرم سخن و من از خیرت  
 بپاسخ گفتش کای محرم دل یار و دحانی

نمان ماه حبش کرد و شرش روی در چاک  
 قنایل کو اکب محو سازد نیر اکبر  
 به تعمیرت بدست آیم میانی می احمد  
 گلستانی که باشد از گلستان ارم بهتر  
 مئی کش معجز علیسی بود در قطره اش مضمهر  
 کنون کافکنده درستان بساط سبز سبزه  
 غزل خوانست در صحن چمن قمری زینتی  
 بنفشه همچو موی گلزاران شوخ و خلت  
 برقص اندر بهار انس از باد صبا عر  
 فلکند پیش سر مانند عاصی در صف محشر  
 سری دارم بجای و بجای پای باشد سر

موافق ترز تو بود و قسیتی در همه عالم  
 به نزد دستی کس را نه پندارم حریف تو  
 زبانی آیدت پیش ای رفیق هم زبان من  
 نیار آمد دلم در گلستان با شاه خلج  
 اگر دل جویم جوئی و اگر غم کا همی خنم ای  
 به نرغی کا همان جوید شرف از خاک و کاهش  
 به نرغی که شرافت سده اش با صدره هم نشو  
 به نرغی کا من در وی ساکن و راحت در آوار  
 صفای صفحش محبوب تر از روضه ضوا  
 بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار  
 بحکمت خاندان طفل دبستان بیطلای

مناسب ترز تو نبود ای در همه کشور  
 زهر کس می برم بازی قیام از تو دشمن  
 کفیل در مصایب کشته نیکی بزی کیفر  
 نیاساید تنم در بوستان بالعبت آذر  
 بس از دستوری و رخصت به نرغم دکشایم بر  
 به نرغی کاستان روید لایک زو بیال تو  
 به نرغی که سعادت طره اش باز نره هم منظر  
 سعادت خادم صحن سلامت پاسبان  
 هوای ساحتش از اعتدال جان جایون تن  
 رواقش امن قطب محبت عشق را محور  
 بهستان سرایش خوشه بر چنست بو معشر



پذیرد معنی از بس بشکند در وی کل معنی  
 در و دیوار صحن و ساحت کاخ جایوش  
 دهم تا جلوه پرد اما و طبع هوش مندانش  
 نه بیند تا بدینج محقق اگر کسوت آفت  
 تیکمین و به تحسید میمان سری او  
 بصدر رسندش بنشیند از ایل فایری  
 چه پیری در دیار عاشقی سلطان والا جا  
 چه پیری روشن از رای منیرش گلشن تحقیق  
 بصفری در نیاید در نگاهش دولت قارون  
 نشن بی پرده خوشتر چند در پرده سخن نم

بدیوارش نگار و صورتی که کلک صورتگر  
 شرف پیرو دل آویز و فایز و صفای کس  
 عروس مدح را من باشایش میدهم زیور  
 کند که اکتساب از شمس کاخش مه انور  
 ز باغم الکن و ابکم بیایم ها جزو مضطر  
 سر ایل محبت جمله را آورده در حنجر  
 چه پیری در جهان دوستی خاقان والا  
 گلستان فصاحت سبز و گلزار وفا شمر  
 بشتی نایش اندر نظر سلطانی سخن  
 رضا جویم خواهی جانب بزم وصالم

معانی ترکیب

چیست آن از در روئیتن آتش بار  
 تخت بر پیل به بندند چو پلست به تخت  
 نیست جز از در و از در بودار روئین تن  
 برق از ابر جبرجی جمد از برقش ابر  
 پنبه در گوش کند از اثر صوتش رعد  
 گاه چون نوح بود حافظ کشتی پیغم  
 صور اسرافیلش نایب همگام مصاف  
 قلعه دار هست که و تیر فلن ابرش دش  
 نفس شیرنگاران بشمار اندازد  
 دی کلز ارجیاست چو کرد مژمر  
 برکش چون شتر مست خروشان کیه سر

پیل آتش دم تند نفس ساعقه کار  
 زیر کردون که و بر کردون که هست هوا  
 نیست جز تند و تند بودار آتش بار  
 دود آتش خیزد خیزد دش از دودش را  
 دامن خیمه زند بر تر از برقش نار  
 گاه کشتی شکند خضر صفت بی تیار  
 چنگ غز ایلش ثانی گاه سپیکار  
 حصن گیر است که و عریده کن رستم آ  
 گاه تب لرزه که آید نفس او بشمار  
 برکت ریزان جو انمیت چو آید بر بها  
 لیک اور است بعکس شتر مست حیا

<p>نگذد فرق که عیده دشمن از دوست          از دایمیت قوی پیکر و تندر آسا          طرفه تر پر ز نجوم است مطیعش فلک          نفسش ز و اثر تر ز دغای عیسه</p>	<p>شناسد بصف معرکه یار از غیار          بخروش آید آندم که گزند او را مار          که در انطفه محور قطب است و مدأ          لیک او راست بعکس نفس عیسی کا</p>
حرف الزاء	
در مدح نواب رام بخش بهادر	
<p>عید باد و لست قران کردند با          ماه نو ابرو نمود و دلبران          جلوه کر کردند اول فر عید          باب این فیسر و زنی فرخنده که          زین بشارت سابقان بزم جم</p>	<p>زان قران خورم جهان کردند با          ابروان محراب جان کردند با          بس در هفت آسمان کردند با          صبح دم کرو بیان کردند با          در قدح لعل روان کردند با</p>

چهره های زعفرانی همه  
 دسته های سنبل نورسته را  
 زلف بکشادند دل هارا همه  
 ابروان را بر سر از خط سبز  
 با کمند زلف و مژگان خدنگ  
 از تبسم های لعل نوش خند  
 زاتشین رخ ساقیان بزم می  
 در مدیج آصف جم دست گاه  
 رام بخش آنکو که تائیدات غیب  
 در شالیش شاعران تر زبان  
 خاموشش را بهر رجم بد کال

از می لعل ارغوان کردند بان  
 بر کل تر سیایان کردند بان  
 همچو مرغ از آشیان کردند بان  
 چون مد مد هاستان کردند بان  
 غارت دل قصه در جان کردند بان  
 نرغ شکر رایگان کردند بان  
 بزم بادیر مغان کردند بان  
 باز هم رازبان کردند بان  
 روشن از لیش جهان کردند بان  
 کلک را طرب لسان کردند بان  
 ناک تیش فشان کردند بان

رای روش را چو ماه آفتاب  
 حکم او را چون قضای آسمان  
 بر رخ اهل جهان ز انصاف او  
 بر کردند شش ز خلق و دانهی  
 ای خداوندی که عدل و داد تو  
 فکرست پیرو ضمیر و شنت  
 جان آگاه و دل شاد تو را  
 دوستان را بقدر ولت  
 آه بدخاه تو را ز اندیشه سرود  
 چون بتوفیق دعای مستعان  
 تا دوی داد دل درویش را

مقتدای الناس جهان کردند بان  
 با قدر هم داستان کردند بان  
 در که نوشیروان کردند بان  
 بر جهانش حکم را کردند بان  
 ملک را امن و امان کردند بان  
 دین و دولت را جوان کردند بان  
 عیب پوش و خیبان کردند بان  
 کامیاب و کامران کردند بان  
 همچو باد و مهسکان کردند بان  
 در جهانست مستعان کردند بان  
 در جهانست مرزبان کردند بان

داور کتاب دفتر مرا  
 مرغ دل را از دروغ بغیر و غ  
 سن کیم مداح سال و ماه تو  
 هر چه کردم مدحشان و دشمنان  
 این ندانستند در بازار و شهر  
 تا جهان باشد تو باشی شادمان  
 بردوام دولتت بر بام عرش

برد رت فریاد خوان کردند با  
 همچو شمع آتش بجان کردند با  
 ماحوت را از آب میان کردند با  
 در جوامع بین و مان کردند با  
 هرزه کوئی را زبان کردند با  
 این دعا را جاودان کردند با  
 لب به آیین قدسیان کردند با

### در مدح نواب سراج الملک بهادر

صبح عید بطنازی آن بت طناً  
 رخسار زباده کلر نک ارغوانی نک  
 گرفته سنبیل زلفش بدست و تنگل

بنار از در کاشانه ام درآمد با  
 کفش زخمه بر چپک ارغوانی سنا  
 کشیده دیده سستش با خنجر نا

ولی نماند که تاراج راه عشق نکشت  
 که خرام بصد تا کی زدی زلفش  
 دل شکسته پر اندر شکنج کیس ویش  
 سلام کردم و پیشش دویدم و گفتم  
 که ارام آه سحر کرد با منت همدم  
 نشاندش بجزور دل دهمی بر دم  
 بجنده گفت که ای هر زبان خلوت دل  
 کجاست ساقی کل چهره کو بد عشا  
 کسی چو دارم غم کشش بود خداوند  
 سراج دولت و دین آنکه در پیشش  
 سر صدر و جهان آنکه در صدر و جهان

ز بسکه ترک نگاهش نمود دست اندر  
 برتش دل اهل نیاز و امن نماند  
 اسیر همچو کبوتر بچنگل شهباز  
 هزار شکر که دیدم بکام خوشیست  
 کدام بخت قرین کرد با منت دست  
 پیشین قبله ابروی دلکشاش نماند  
 بغمزه گفت که ای هم نشین عالم  
 کجاست مطرب خوش نغمه کو بر سر  
 بسان سرور احرار صدر ربنده نوان  
 نموده بر رخ دولت در عادت  
 چو آفتاب بود از ستاره کان مجتبی

وزیرزاده و وزیر که سروران باشند  
 رسد کجا به نخستین مدارج قدرش  
 بقوتی دل آگه دعای دولت است  
 ایاستود خصلی که از اصطناع گفت  
 زمانه تا که در دولت تو باز نمود  
 رخت مدح تو طبعم گرفته دامن عجز  
 به زکوارا صد راهز از حسن چنین  
 ز ساقیان کلند ام ساغر جم گیر  
 دعای نیم شب و در صبح گاه  
 زمانه گیر از ظلم و جور امن و امان  
 دکن پذیرد رونق چه کشور محمود

برستانه جاهش بجزودی نیاز  
 اگر هزار کند و هم تیز پر پرواز  
 بر دوزن شده واجب هیچ وقت  
 گرفته اند صلاح و سداد مایه و ساز  
 بروی فتنه و آشوب در نمود فرا  
 کند ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز  
 بگامکاری بر صدر مستند اعزاز  
 بشاهدان پری چهره ز رخسار  
 لوی دولت و دین باز سرکش  
 جهان پذیرد از عدل و داد و نیل  
 از آن سپیس که پریشان بود و چیده



حسود جاه تو کز غایت تنگ زنی	ز کند کبر بر پیکنده مغر همچو بیاز
کشت ده بال چه پروانه و همه غافل	که همچو شمع سر اندر نهاده در دم کاف
همانکه تا که زمانه است در فراز نشیب	همیشه تا که سپهر است کرم در تکت و تاز
ز ترک تار خیم اعدا ت باز نشناسند	فراز از نشیب و نشیب از فراز
سباد هرگز خالی ستوده مجلس تو	ز لعبان سمرقند و کلر خان طراش
در تو مرکز اقبال و مرجع دولت	افز تو مایه جاه و کف تو بنده نواز

## حرف شین

اور مدح نواب رام بخش بهادر

مجددیت نازل نشان ام بخش	همواره دور چشم بزر جان ام بخش
شکر خدا که شایسته مقصود و راجحان	بنشاند شاه کام بدمان ام بخش
سنت خدای را که مدار سپهر ملک	افق و همچو کوی بچو کان رام بخش

شاق بود دیده مختاری جهان  
 بخت جوان چو دیده باور و کار پیر  
 روشن دوباره دیده یعقوب ملک گشت  
 سر بر فلک کشید و نویت اسعد  
 در می فشاند ابر بهاران ولی کجاست  
 شد چون بهار خانه چین خط و کن  
 ملک ملک شیه یافت نظام از نظام ملک  
 پادشاهان نهاد و جهان را نظام داد  
 اعطای حاتم علی و یحیی بر کی  
 در کار بردن بد و بیعت با کار ملک  
 در صحف جلال چو آیت زینکونی

جز با صفت بهر درخشان رام بخش  
 سر بر نهاد بر خط فرمان رام بخش  
 از روی هیچ یوسف کنگان رام بخش  
 در روز کار کسری دوران رام بخش  
 مانند ابر دست ز افشان رام بخش  
 از ابر کلک غالیه باران رام بخش  
 ملک دکن زرای ملک سیاه رام بخش  
 آباد باو خانه احسان رام بخش  
 هست اندکی ز نذل فراوان رام بخش  
 کلک چو موسی بریان رام بخش  
 کویاشده هست نازل در شان رام بخش

کیوان که هفت قلعه قدرش مستحکم است  
 آثار مستند و ایوان شتری  
 ریخ تیغ خسته تا کاو چرخ را  
 میابد آفتاب و بکند از خط شعاع  
 باروت وارد در چه بابل شود کون  
 در دفتر محاسبه حل و عقد ملک  
 مه چون عروس شربت داماد خوش  
 صدرا سخن تراش چو هدم بکلف  
 در گلشن خیال و غزل های معنوی  
 با اینکه در ترن آواز اولاد مصطفی است  
 داده است مست حاد شده اش خانان

حسرت بر در پائیه دربان رام بخش  
 بر بابه پیش مستند و ایوان رام بخش  
 بھر گزند سازد قربان رام بخش  
 تا جاکند چو شمشیر ایوان رام بخش  
 ناهید اگر بر رزد حصیان رام بخش  
 تیر و بیر طفل و بستان رام بخش  
 شرمند پیش رای در خان رام بخش  
 نادر بود قسم بفر و جلا رام بخش  
 خوش نغمه بلبل بسیم <sup>آغا خان</sup> رام بخش  
 کرده است روز کارش حسان رام بخش  
 تعمیر اوست با کف چون کان رام بخش

دستش بگیر کار بوفق مراد کن	کامدر زمانه کوید شکران رام بخش
آذر زمانه شیوه پناهن مؤکد است	بادار زمانه برسر پیمان رام بخش
اچشم زخم دشمن و عین الکمال و تو	نام خدای باد نکمبان رام بخش
دوران زرام بخش گرفته است انتظام	آذور باد باداد دوران رام بخش

### در مریح نواب سراج الملک بھادر

چو مرغ هست آنکه پا از سر نداند میل رفتار	بجاه رفتن آب زنده کی ریزد منتقارش
ز قرآن سوره نون و القلم در شان او نال	تعالی رتبه و شاننش تبارک قدر و مقدا <sup>رش</sup>
سخن طوطی صفت گوید ولی در عالم سخن	سخندانان همه در دی کش لعل شکر خو <sup>ارش</sup>
چو از رفتار و اماند شود گفت را و معلوم	عجب تر اینکه عین هم بود رفتار و گفتار <sup>ارش</sup>
بناشد روز رفتارش به بند و سلسله چو <sup>سحر</sup>	بناشد مار و اندر کام باشد نیشک چون مار <sup>ارش</sup>
بهنگام تکا پو تو سن غمش چو لنگت آید	به بر بندش سرازتن تاکه کرد و تند رفتار <sup>ارش</sup>

پدر و خلق در مان باشد و خود لاغر و زرد  
 نباشد ماه کنگان لیکت همچون ماه کنگالی  
 چو در دست تو باشد هر چه گوید از زبان تو  
 سرش بی جرم لبش کافند هر ساعت جیبش بود  
 بسان روشنسان در صحن عالم جلوه گر گردد  
 بوصف سید و صدر جهان اندر کف همدم  
 سراج الملک و دولت آفتاب غرت و یمن  
 شمیم لطف او گر بگذرد بر جانب صحرا  
 دش چون جام جم دار در تشریف آگاهی  
 سخاوت کوکب رخسار کف او چرخ کرد و نش  
 هنر کیفیتی باشد که ملک است میرانش

نمیدانم طیب عشق خوانم یا که بیمارش  
 بیدار زنده هر ساعت بجایه تیره و تارش  
 اگر حق است اگر باطل نباشد جای انگارش  
 اگر بینی بخون شکر فکون هر خست نش  
 عروسان معانی از نسوادی چون شبش  
 در افشانی کند با صد زبان لعاش  
 که ظلمات جهان چون صبح آتش  
 کل میزان بخیر من بشکند از بنش  
 و یا خود جام جم باشد دل نامش  
 مروت کوهر کیا یم او طبع ذخارش  
 خرد گیتی باشد که فعل اوست معیارش

چو جای فتنه در عهدش که سر از خواب بردارد  
 سر اصد را خداوند اغنند ان کس بخدم  
 بجان می پرورد و در پرده دل شاهد معنی  
 رنجور آسمان برد که جاه تو جا بسته  
 نه او مداح دیر نیست تو عهد و چ پیشینی  
 شروع سال پنجم شد که از انصاف نپشت  
 نه دلاست و رشوت خور که ساز و قهرتی<sup>سدا</sup>  
 کسی گاندر جهان نام بزرگان زنده زو ماند  
 ز بی انصافی افتاده بدشوای و ناچاری  
 عنایت کر غائی پیش از آن که کرس جان بخشد  
 و کردانی که باشد صحبتش در دسر حاصل

الهی تا بدیدار باد انجست بیدار شس  
 که باشد با کدائی در دست از خسروی عارش  
 نه می بینی که سرتا پاچه رنگین است اشعارش  
 چو پستی رایگان معنی مده از دست نهانش  
 برس بر جان پرورش سپرس از حالت نازش  
 نکر دیده است عاید از مواجب نیم دنیا شس  
 هنرمند است و دانشور کسا و زاین است پازش  
 بهین کردند در عهدت بنان شام ناچارش  
 مکر آسان نماید دست انصاف تو دشوارش  
 و کر نه از پس مردن چه حاصل خود تیمارش  
 کند تا دفع در دسر بخت بار بردارش

دعای دولت و جاه تو باشد در جهان کاش	بهر جا که کند ماوی چه در دریا چه در صحرا
نصیب جاه تو اقبال و زان خصم دبارش	زمانه تا بود ترکیب از اقبال و ازاد بار
بجو تسدید بر او اهل بیت اطهارش	دوام دولت و جاهت جو عمر خضر جاوید

در مدح ادیب بی نذیر جناب اقا سید علی حساب

وی رب جلال آفرینش	ای شمس جلال آفرینش
ذات تو هلال آفرینش	رای تو چو آفتاب روشن
کم سنک خیال آفرینش	چون گاه به نزد کوه حکمت
شد فرض محال آفرینش	بهتای تو ای نظیر عنقا
چرخ متعال آفرینش	بارفعت همت تو نیست
تنگست محال آفرینش	بر شخص بزرگی و جلالت
بر بحر جلال آفرینش	گلست مثل است اندر آفاق

هر نکته کلکت از شرافت  
 شکی لقب تو شد که مشکین  
 بی قدر بر کف کفایت  
 چون طالعت اختری نیابد  
 پیدا است ز صورت جلالت  
 بر سنده عالیت محبم  
 خواهم برت ای یگانه گویم  
 چند سیت که کرده دست تقدیر  
 از روبه بازی چرخ پیرم  
 چون خال تبار سیاه روزم  
 از رویه چو موی تابدارم

باشد خط و خال آفرینش  
 شد ناف خال آفرینش  
 گنجینه مال آفرینش  
 فرخنده نعل آفرینش  
 آثار جمال آفرینش  
 گردیده جلال آفرینش  
 الحظی ز خصال آفرینش  
 اما پامال آفرینش  
 با سکت بچال آفرینش  
 از خصلت و خال آفرینش  
 و ز نال چه نال آفرینش



<p>             اختر ز زوال آفرینش              با جام هلال آفرینش              روز و مه سال آفرینش              مقرون زوال آفرینش              طوبی نهال آفرینش              با خنج و دلال آفرینش           </p>	<p>             چون می شود از شرف برآیم              تا برزم فلک بدور باشد              پیوسته بجام دوستانست              همواره مخالف تو با دا              پیوند بود بشاخ عمرت              باشی همه سال و ماه خورم           </p>
<p>تجدید مطلع</p>	
<p>             ازین رواق آفرینش              پنهانی رواق آفرینش              باشد تریاق آفرینش              اندر آفاق آفرینش           </p>	<p>             ای شمس طاق آفرینش              بر شخص بزرگی تو تنگست              بر دفع شر نک افاده جودت              طالع نشد اختر چو بختت           </p>

باهت عالی تو پست است  
 دیباچه دشت نلخه  
 از شعر تر تو گشت شیرین  
 منشور قبول نظم و نثر  
 از فضل بود کتاب فضلت  
 چون برق بر دسمند عزت  
 هرگز نرسیده بر مشامت  
 بر بسته که فلک به تکین  
 از خلق عظیم کرده خلقت  
 چون مروم دیده از تو گشته  
 ای بل بوستان خرید

این هفت رواق آفرینش  
 اندر اوراق آفرینش  
 تا حشر مذاق آفرینش  
 مشهور عراق آفرینش  
 بر کوثر طاق آفرینش  
 پیشی ز براق آفرینش  
 بوی زلفاق آفرینش  
 خردت ز لطاق آفرینش  
 الحق خلاق آفرینش  
 روکش احراق آفرینش  
 و فی مطلق عاق آفرینش

در دام فراق آفرینش	بشکر که چنان رمی قناده
باشد میثاق آفرینش	کوئی که بنا مراد سے من
این است سیاق آفرینش	از من چه عیبش نمی کشد کین
شستی مشتاق آفرینش	مردند اختیار و مانده باقی
حسام بر آق آفرینش	ناست بدست ساقی صبح
از رنج محاق آفرینش	ماه تو مصون بود چون خورشید
پیوسته براق آفرینش	چون برق تکت بزریرت
حرف عین	
در مدح نواب سراسر سالار جنگ بهادر	
کی می رسد بخانه صد کباتیخ	کیرم رسد بمرتبه ذوالقعاتیخ
بی سعی گلکند و نکند هیچ کاریخ	سالار جنگ آنکه در اقطاع رکاب

صدر یکدیگر بی حمایت کلکش محالست  
 صدوری که در مجاری احکام میکند  
 صدوری که در کشایش کار جهانیا  
 جهانی که کلک تو دم فتح و ظفر زند  
 آتش نجر من مه کردن و رونقند  
 هر جا که فتنه سر ز کریان بر آرد  
 مانند مه که سب کند از آفتاب  
 ای پیش رای انور تو بنده آفتاب  
 عهد سیت تا که کلک تو مشاط  
 از شرم کلک سوی شکافت بر  
 از بیم پاسبانی کلک تو کرده است

خورشید را که بر کشد از کو سبایتیغ  
 بر کلک کار دیده او افشار تیغ  
 کلکش کره کشا بود و ستیارتیغ  
 رستم سپر فیکند اسفندیار تیغ  
 کر زابر کلک او بچید برق و تیغ  
 سازد پای نوس کلکش شایستیغ  
 جوید ز آب کو هر کلکش شرارتیغ  
 وی نزد تیر کلک تو در زینهار تیغ  
 انگشت خود بخون نه نماید نکاستیغ  
 نیم است ماه نو نکند آشکار تیغ  
 اندر نیام حادثه روز کار تیغ

تندی طبع ککات نوراداشتی که  
 از لطف جان فرانی تو شد جانفرانی ککات  
 ککات تو اینست که اندر کشا و کا  
 از هر حرق و عرق بدایتش چاک ککات  
 که تیر چرخ منگر شد از حکم ککات تو  
 به حکام نظم ککات بیاز امتحان  
 از بیم انتقام تو نیست نشسته جو  
 تا ککات در بنان تو جاری باران  
 اکنون مدار کار زمانه بککات تست  
 ککات زمانه رانه چنان امن کرد  
 صدر امنم که منطلق ککات گشته است

کردی چوخت جوشن کرد و ککات تیغ  
 خوشم شعرا را تو شد شعرا را تیغ  
 بر یک مریر اور صلیل هزار تیغ  
 اذاب ککات تو بکند کسب تیغ  
 سازد سرش قلم بدم آبدار تیغ  
 تقدیرت پیش ککات تو بس کیم تیغ  
 لرزد و چو برکت بیدر باد بهار تیغ  
 گرفت در نیام سلامت قرا تیغ  
 رفت آنکه بود کار جهان را در تیغ  
 کاید بحر زلفیت بکایت تیغ  
 خوشید وارد فلک شمسار تیغ

در پیش زخم نجر بر آن گلک من  
 وین طرفه ترک با همه برآنی آمده  
 بنکر چه سپان بطرف گلستان حشمت  
 زینهار کم مبین که نیده هست کار  
 میخواست گلک من که بگیرد زان  
 فی هر زبان گلک نماید کار شعر  
 تار و خسته زنده کند از هر گلک  
 در دست مایع تو فشانده گلک  
 یار تو باد نصرت و فیروزی و طفر

سر بر نیار و رد که شود شرمسار تیغ  
 پیش زبان گلک در زینهار تیغ  
 آورده ترز زبانی گلک ببار تیغ  
 چون تیر گلک من بجان آید تیغ  
 زن در ردیف دج تو کرد اختیاری تیغ  
 فی هر کسی تواند بردن بکار تیغ  
 تا جان فکده جو بناید شکار تیغ  
 در جان عاصد تو بر آرد دمار تیغ  
 تا گلک به نصرت و فتح است تیغ

در مدح نواب سرسالا رحمت بهادر

شمس باخوری و فال در آمد بشرف

روینخون و شادی و نشاط است شمع

مشتری زدهایونی فسور دین قال  
 صدف مهر بدافسوده بچوض ماسه  
 سنجی رنجیت زدود و دمه ثعبان کجاست  
 بوستان بهشت بهشت است و نباتات تنبا  
 مرده ای مرغ سلیمان که بیاورد صبا  
 بر سر منبر کل غنچه وادغام طیور  
 وقت آنست که مردم می کلکون گیرند  
 از سر زلف عروسان چمن باد بهار  
 سرود در حالت و مرغان چمن کرم سماع  
 این چنین روز که فیروزی عالم ابست  
 صدر بن صدر و وزیر ابن وزیر این وزیر

زهره برداشت پیروزی نوز و زنی دشت  
 آتشین کشت چو آمد بسر صدف  
 سر بزدید غیو آرزوستان چو کشف  
 همچو حوران جنان جلوه کنان چار طرب  
 تحت بلقیس کل از طرف هوا چون آفتاب  
 راست کوئی که نماید قرائت مصحف  
 خاصه اکنون که گرفت است قدح لایکف  
 میز هر طریقه نافع تا تا تحف  
 باده در ساغر و خورشید در خشان بسر  
 باد میمون و مبارک بوزیر آصف  
 سر و سالار دکن که گفت بدی کان شرف

معدلت را خداوند جهان فضل خطاب  
 قاب قوسین تجلی جلالتش جالیت  
 نقطه خاتمۀ او مرکز دین راست مدای  
 ماه اگر نور از آن رای منور می جبت  
 ای گرفته ز رفرت اختر فردزی فال  
 گردی فرتو در صورت آدم پیدا  
 ز آب و گل طینت تو نیست محرم که تو را  
 گلکست این سان که نماید و بیضا در کا  
 کف جود تو از این دست که گوهر پاشا  
 گلک مشکین تو مرغست که در مرغ ملک  
 شعله قهر تو از آب بر انگیزد تاب

مملکت را از نیاکان سلف نعم خلف  
 که با وحش نرسد قوت سیر ز رفرف  
 سایه در که او خلق جهان ز است کتف  
 بر خورش بار نمی کشت عیان عجیب کلف  
 وی کشیده بدرت لشکر منصوری صف  
 در که سجده عز از ایل نمیکرد و صلف  
 کرده ایجا و خداوند ز لطف و لطف  
 موسی این معجزه هرگز نمود دست بکف  
 بیم انت که هم سنگ شود در و زخرف  
 شجر عمر بداندیش تو او راست علف  
 رشمه لطف تو از آتش بنشانند ترف



شد پدید آری نجشایش بذل جوت  
 هر کسی بحر حلال خلعت دید گفت  
 اگر نمی گشت نهان مخزن قارون بزرگ  
 قصه جعفر و آوازه برکت بگذار  
 سرور اگر بنواری و و کر تنوار  
 تا تو نام قلم اندر گفت قدرت گیرم  
 بر ساختم سوی معراج سخا نام تو را  
 طبع من تیز چو کشت سختم صاف چو آب  
 از بد حادثه دور زمان دستم کسیر  
 تا ز چنگ و می و معشوق روان افزاید  
 دوستان تو هال طلب و لغت باز

لعل ارکان و زراز معدن و لؤلؤ صند  
 جبرئیل آمده از عرش سخن با یافت  
 دست اعطای تو یک لحظه نمودیش <sup>ملف</sup>  
 کرد منسوخ حدیث تو سخنی سلف  
 بر در خدمت تو حلقه بگو شوم چون دست  
 نامه مدح تو حاشا که گذارم از گفت  
 بال پرواز خیا لم چو کمست از رفرف  
 موسی از شک برارد غم و من بند لطف  
 گزید حادثه جستم بجوار تو گفت  
 باد بر قول غل کوش و بجا مت فرقت  
 دشمنان تو قرین تعب و رنج و هفت

تیر تیزیر تو را دیده حساد بد ف	تیغ تشویر تو را سینه بد خواه نیام
خضم بردار چو تیغ دودم شاه نجف	آباد بکلیک دور بانست پی پیر اثلثک

## حرف قاف

در مریح نواب سر سالار جنگ بهادر

خیر و ناشق ز برق جام و مروق	شقه شب پیش از آن که صبح کند شوق
بر خم کرد و نرسان ز بلبله لعل	پیش که گیرد خروس عیش علی الله
خنده مینارسان بکینه از برق	چه چه زمان کشته است مرغ سحر خیز
چشمه کوثر نکر بکاسه راوق	کوکب در می بجو ز جام زجاجی
باده سیفکن بجام تاخط ازرق	از خم ازرق براهان ریائے
آبله آرد لب ایام منغرق	زان می گلگون که از حرارت طبعش
باسطق کل برنگ و بوی مطابق	در طبق آن جام مل گذار که باشد

شک زده وار و آفتاب زده و  
 در رخ ساقی به بین زلف کمره گیر  
 جام می خواه کز فروغ شمعش  
 صاف و معکون چو اشک دیده عذر  
 بهوش قرار در روان روشن و انا  
 روشن و تابان چو آفتاب در نشان  
 آنکه دهد بر سواد طسره حورا  
 شق عطار و نجاصیت پذیرد  
 زهره بگیرد به پسته خامه سیمین  
 ای ز گفت روز کار خلق منظم  
 یاد تو باشد غذای روح طبعی

پسته کو یاد سر و سیمین قرطوق  
 از قد مطرب بچو و لعل مرق  
 شمع جام آفتاب کند دق  
 پاک و منور چو چشم روشن و امق  
 زنگ زدا از درون تیره احمق  
 در می و رخشان چو رای صدر موقوف  
 کرده کربش عبیر مسح  
 کرب خند نقطه زخامه سرشق  
 بار بدش چون زند بدف سرفند  
 وز قلمت کار و بار ملک مشق  
 روی تو باشد ضیای چشم مشوق

نام تو بگذشته زین سرای سس  
 مرکب خود ساخت کر قدر تو کاوس  
 چرخ ز سرشته کی چو قطب بر آید  
 قلعه قدر تو از رفعت قدر است  
 نام تو هر جا لوای قدر بر افروخت  
 تیر قلم زن برای کسب سعادت  
 خشم تو بیند اگر بجانب بھرام  
 سبدا اقبال شد ز اسم تو پیدا  
 آب خضر نوشدار عدوی تو سازد  
 سرو تو خورشید بار داده کله دار  
 فخر کند تاج جم ز کوشه آن دام

صیت تو بر رفته زین رواق مطبق  
 بر شدی آسان بام چرخ معلق  
 کیر و ش از دست اقتدار تو منطق  
 ماهی گردون شناوره خندق  
 ماه فلک ساخت قبه سر سنجو  
 ساخته خود را بنایان تو ملحق  
 رعشه در افتد بدستهایش ز فرق  
 مصدر اجلال شد ز فعل تو مشتق  
 کین تو اشل اسخا که بر تب محرق  
 ماه تو آورده بر عجبیر محلق  
 عطر کند مشک تر ز حلقه آن دق

جنج تو ز کس شکفته است ز بادام  
 لؤلؤ آن برده آب خوشه پروین  
 حفظ تو هر جادو ال زد بدل کوس  
 شیر غریب را نظر نیارد رویا  
 کبک کند آشیان بچنگل شاهین  
 عرش سریر اچو کرد دست خیالم  
 فخر کنم زین سپس سزد بمعزی  
 که نیم از نیستم همین معزی  
 حافظم اینک بر بزم صدر محقق  
 تا فکند در چین بفضل بشاران  
 کلشن مقصود مدعای تو باشد

لعل تو لؤلؤ نهفته است بفسق  
 رونق این از سهیل کاسته رونق  
 پاس تو هر جا کثرت شقه بیدق  
 باشه نر را چو پشه بشم دی بوق  
 بیضه هند صعوه زیر بال شتر حق  
 باز بمقتل امرت این در سق  
 یا بزم دق بکفتهای فرزدق  
 کم نیم از نیستم ز یاد زعمق  
 نیست کس را گوید این حدیث محقق  
 باد صبا فرش پر نیان و تبرق  
 پر ز تراوت تر از بهار خورنق

بسپو قضا در زمانه حکم تو جاری	بسپو قدر در زمانه امر تو مطلق
شاد دل مخلص تو چون دل ساقی	چاکه سر مقبض تو چون سر جو زق
نوتن اجلال رام و رایض عزمت	تا که بود در تک این تکار ابلق

### حرف کاف

در منقبت ماه نبی هاشم ابو الفضل العباس روحی فدک

چیت آن کو هر فرخنده فرایند نک	که پدید آید چون جام سکندر ز نک
شکل ماه نو و بر سیرت و سان خورشید	می کند تربیت کو هر و تاج و اور نک
الغرض نک پذیر آید و ز کو هر پاک	به زواید زرخ آیت عالم ز نک
آتش بهمن در کو هر آن پنداری	بهمنانند شناور پی پوزش در نک
هیرمند است که مرغابی بحر استیرش	روز یکار پیانی بکند قصد نه نک
ماه کنعان نه و مانند مه کنعانی	بی گنه می فکنندش میان چیت نک

صورت بجه نیلست چرتعبان کلیم  
 گاه ابروش چو ابروی بتان نیلی قام  
 کند یزید بر که همه عالم را آن  
 بارخ روح الامن است و دم عزرائیل  
 قوت بازوی لشکر شکن زاده زال  
 جنک بودی و این طرئه که بر صورت  
 چار کوهر نه از چار طرف انکیزد  
 آتش موصده و زمزم آتش افشان  
 بنجم دین ماه نبی هاشم ابو الفضل انکوست  
 انکه در سایه مدد و دلوائی فضلش  
 قصد طوف حرش خسرو خاور همه رو

شده امید کند در دهن خصم شرنک  
 گاه انگشتش چون دست عربان کلزنگ  
 یک سر موی نفیفته به جبینش از شنگ  
 غالب ابروی پری دارد دخی از شنگ  
 رنپ زانوی سر بر آرای پور شنگ  
 عالمی زنده نماید یکی بنک و درنگ  
 چون سنان خلف خاصه ایجاد بچنگ  
 ابر طوفان اثر و صاعقه غبارنگ  
 آفتاب فلک فضل و جهان فزینک  
 بریضه در چپک شاهین بکذا او کلنگ  
 بشکند باد و دم صبح سپاه شه ننگ

در نور دیدن معراج رفیع قدرش  
 نیست در کفه میزان جهان عدلش  
 خوشه از شیره جفایش اگر آب خورد  
 روزی بجا که ز غیدین کوس ناورد  
 بسپو آه دل کردون سپر مظلومان  
 انجان بارقه حادثه بالا کیر و  
 ای مصیبت که بشیرت سبک کیر و چا  
 آن مصیبت شکنند نایبه نفخه صور  
 پی قلع فرق خارجی مریح کیش  
 دودم اندر کف حیدر کائناتش شمشیر  
 بر عهد و جمله ثعبان زبان ر محش

رفرف تیزت و و هم خردمندان لنگ  
 آسمانهای کران سنگت پسند پاست  
 آسیا شکنندش دانه بدندان سنگت  
 ارد با پوست بنیزد و چکال پلنگ  
 بگذرد است زخم سپهر چرخ خدنگ  
 که ز رخسار سلج شور فلک پردنگ  
 وی قیامت که بر هوا کران سازدنگ  
 آن قیامت بزند قهقهه بر روز و رنگ  
 پی قمع سپهر سامری فرغون رنگ  
 ارد باد رکف موسی صفتش با پست  
 صحن عالم را چون چشم زده سازد



ای خداوند فلک در که کیوان درین  
 آفتاب از کف عاظفت بسته ضیا  
 چون کینی که بدایان مینمی چسبد  
 تویی آن باب جواج که جهاد است خست  
 منم آن نامه سیه کز بدی نفس طوم  
 چشم دارم ز تو چون بار کنا باغم خست  
 آفتاب کرم زده نوازت سازد  
 جز مدیج علی و آل ندارم سپری

وی شهبشه دنی تاج و تدلی او رنگ  
 آسمان از علو مرتبات یاقه همنک  
 عرش گردیده بدایان جلالت آنک  
 بر سپاه پسر شافع محشر آهمنک  
 سیات ثقلین از کنه ام آرد ننک  
 فرس فارس میدان شفاعت النک  
 از ره دزه نوازی به تاجم آهمنک  
 که نایم سپر بارقه روز در نک

در مدح راجه رام بخش بهادر

دوشن هرست و غرلخان و صراحی چنک  
 قمری کلش دشمن محقر بزللف

شد پدیدار درم آن شک بهار آنک  
 فال فرخنده تر از ماه سیرج خنچنک

حلقه ز طرف صفحہ شمش گفت  
 در خم کیسو وستان بوزش چو ناکت  
 پیش شیرینی لب های طبرزد نکش  
 چشمه نوشش داده بلب عیسی آب  
 میکشیدند و زلفین سیاهش بردش  
 کرد با کبک دل آن خچه باز نکش  
 چون پری دیده که بنیدم نو با صد  
 کفتم ای بایه ارام و مرام دل ریش  
 تو کجا و مقرر تنک من ای مقصد جان  
 مگر ای عالم فزهنک غلط کردی راه  
 آمدی نوح بنجامت بشدی ورنه بدی

کشته در خرمن مه خسته پروین انگشت  
 هند وئی سازد با حقه سین نیز نکست  
 شیشه خود زده از شرم طبرزد بر نکست  
 جلوه رویش برده ز کف سوی نکست  
 پی تحسیر دل اهل نظر بالا پهنک  
 که که صید کند چنگل شاهین بکنک  
 بر زدم بر قدش بوسه بدانش حنک  
 کفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنک  
 من کجا و حرم وصل تو ایشا پهنک  
 که بدین زاویه تنک نمودی آهنگ  
 دل خود کامم بیروی تو در کام پهنک

شتاب و مفروز آتشم از تاب شتاب  
 شب که حجره گشت تنگم تا روز فراخ  
 بسکه کردم جنج و لایه برش شد خاش  
 خانه پر دختم و پیایه از گوشه طاق  
 ریخت در جام زدن نقره پاکی که حکیم  
 نوش که کرد بشیر نی خون دل جام  
 وصل وی را براه و لب معشوق یکام  
 زان دو خساره ز کین و لبان شون  
 از رخ مجلت آن تازه عروس خشتی  
 گفت با خنده که ای عاشق دل ساد  
 با جوانان سیه چشم و سی قامت عشق

به نشین و نشان تا بشم از تاب رنگ  
 غیرت کلخ خور نق کن و تجانه لنگ  
 نا اام جا بدش حبت چه آتش سنگ  
 بر نهادم بر آن رشک بھار از رنگ  
 مایه پنجه کیش خواند و غذای فرهنگ  
 نیش زد گاه بطنازی اندر رک چنگ  
 ساغمی بکف و طره دلدار بچنگ  
 دیده کل چید بجز دار و شکر بر تنگ  
 پرده شرم چه برد است شراب کلنگ  
 گفت با طبع که ای شاعرک پر زینک  
 از تو عیب است ابارش سفید و چنگ

کر برانی که کنم رام خود آه و روشان  
 شعر چه بحر چه بی سیم سفید و ز سرخ  
 نیست کریم و زنت تهنیتی کو و پکا  
 که خداوند تو فخر الوزری خرم و شاد  
 رام بخش اختر تابان سپهر اقبال  
 آنکه لیشک قلمش بر صفت مار کلیم  
 کو هر تزیینش آب رخ چادر ارکان  
 با کف مکرمت و صیقل عدل و انصاف  
 شمس باری منیرش چو بدی یکت کوهر  
 صاحب صدر ایا اینک ز خون حیات  
 افکنم رخسار میدان سخن شیرین تر

بر زبان خوش و شیر تر و جاد وئی و زنت  
 سبز خطن بیه چشم نباشد بچک  
 لنگت لنگان بدر صدر جهان کن همنگ  
 بسته دستار بفرزند بغیر وزی و همنگ  
 سحر احرار و دل و دانش و فر همنگ  
 شهد امید کند در دهن خصم شرنک  
 پای منیر نقش تاج سهر هفت اورنگ  
 برزاید ز رخ آینه عالم زنت  
 بالغرض کشت بانوه کو اکب سهرنگ  
 در جهان بختم صاحب تاج و اورنگ  
 هر کجا چون دهن یار بود قافیه تنگ

با چنین نظم که وعده کهر مستقنیت	اسب رهوار سزد و با که ندادم خرننگ
حق چنین است که انخون تو و حقد حسود	با کمالاب دگر شاعریم باشد تنگ
تا ز چنک می و محشوق روان آساید	دلبرت رام و بدست می گوشت بر چنک
عجیب جویان تو بیدر چو همدم درهند	بد سکا لان تو افتاده چه مصحف نزنک

## حرف لام

### در مدح نواب سراج الملک مجاهد

چست آن سیکر که اندر ماه سال	که پذیرد نقض و که جوید کمال
آبی و با آتش دهقان قرین	ماده و آباعر باشد همال
از زمانه خار حبست و وزازل	در زمانه می شمارد ماه و سال
گاه همچون شمع می کاهد بدن	گاه شاهد و آراید جمال
در شبستان تجلیل صورتش	شمع زرین است و فانی خیال

مرغ را باشد دو بال طرقت این  
 که ز مشرق سرزند گاهی ز غرب  
 بی زواش با که داند فلیت  
 چارده روزه شود سیاش بدر  
 از کلام عالی سیم رخ چرخ  
 بهیچو مرغ فکر هدم می پرد  
 نیست بگرد بهیچو بگردش خبر و بد  
 شکل دال از آن پذیرد قاشش  
 نسبتی باری دستوریش بود  
 صاحب عالم سراج ملک دین  
 کوهر کیتی دریای هنر

سی بود بالش چو پشایش بال  
 که جنبش جلوه گر گاهی شمال  
 در جهان هر روز نمیند زوال  
 چون شود سی روزه میکرد لال  
 رو نماید گاه چون ابروی لال  
 از زمین بر آسمان بی پرو بال  
 نیست کشتی نیمه کشتی موج مال  
 تا شود بر اتصال عید و ال  
 زان شده روشن دل و فخر خال  
 سید و صدر جهان و فخر آل  
 اختر تابان کردون جلال

همچو کرد و نست فزانش روان  
 آن خداوندی که باشد تعبیه  
 از ضمیرش عصل جوید روشنی  
 اوج کردون حنیض در کش  
 آسمان میکفت من بر تر بفر  
 دعوی آن این که هستم کینه طور  
 زان میان شفت سعد شتری  
 تو کجا و رتبه بالاتری  
 اصفا نکذاشت دست چشمت  
 فتنه سر از خواب بر نداشت  
 تخم ظلم از خاک بر ناورده سر

همچو خورشید است مانند شحال  
 در زبان خائنه اش سحر حلال  
 در کلامش جان پذیر و اعتدال  
 داشتندی دوش با هم قیل و قال  
 آستان می گفت من بهتر نعال  
 حجت این آن که باشم خصم مال  
 گفت ہی ہی آسمان بر خود مبال  
 جای خود بنشین تو در صف نعال  
 خاتم جم را بدیو بدسکال  
 دست انصاف تو دگرش مال  
 مویکب عدل تو گردش پایال

زود باشد نو عروس خرمی  
 صیقل عدلت به پردازد ز نو  
 باز بر گیرد چو طاووس سپهر  
 ملک را تدبیر و تائیدت کند  
 تشنه گامان اسباب رحمت  
 تا شغف زاید ز زهره و شرف  
 دوستان را شغف اندر شغف  
 دشمن جاه تو را گردون کند  
 در جهان سال بقای دولت

از در مقصود نباید حساب  
 از دل فسرده گان نیکتال  
 مرغ اقبالست جهان را زیر بال  
 در جهان ایمن را سیب و زوال  
 بخشد اندر وادی حیرت لال  
 تا زحل با بدو طال اندر و بال  
 دشمنانت را طال اندر طال  
 به چو شیر بام خوشش را حلال  
 تا شمار دماه انگشت طال

در مدح نوآب سراج الملک صبا در

هست از شکر که بر صدر مسند اجلال  
 جلوس کرد در کرباره صدر دشمن طال



سران دولت و ملک افتاب دولت  
 وزیر زاده و زیری که در فنون هنر  
 پشهر قدر و عطار و علوم و روشندل  
 رُحل بغر فیهما هوش خنیده خرم دل  
 نموده نکمت عدلت زمانه را تازه  
 شش حبت بجهان بود بند را امید  
 پر انقلاب جهان کشته بود یکبار  
 کدام ناله شب زنده وار گرد اثر  
 ایاستوده خصالی که پیش همت تو  
 نیامده است عدیل تو از عدم بوجود  
 گرفته صد وزارت ز مسندت یگین

جهان جود و کرم آسمان عز و جلال  
 عطار دست بذیر و شتر سیت لعل  
 ستاره قدر و مبارک کاب و خوبصا  
 جهان بسایه عدلش نشسته تفارح بال  
 چنان که تازه چمن را کند نسیم شال  
 کشاد باز خدای جهان در آما  
 خدای خواست که گردد دوباره جلال  
 که سر زار افق آرزو صبح وصال  
 ستاره است زمین و زمانه است عیال  
 نیا فریده همال تو ایر و مشعاع  
 رسیده پایه دولت ز خانه ات کمال

دل تو مرکز اسرار و عالم دولت  
 خرد بپایه درگاه عالیت نرسد  
 سپهر و اوج جلالت مثال شاخص <sup>ظلم</sup>  
 تو مرکز می بر مرکز قرار گیرد حق  
 ملاک خود طلبد با تو جنک جو ورنه  
 بحر ظرف که کند روی تو سن عزت  
 سحاب دستت اگر قطره بر زمین بارد  
 از آن بر وید مانند گل مه و پروین  
 در آن زمانه پر غم که آیت ختمت  
 ز بی نظامی ایام و کوشه گیری تو  
 جدا از خاک درت بود حال من بند

در تو قبله حاجات و کعبه احوال  
 هزار سال بر پردا گریبان خیال  
 جهان و سایه عدلت حدیث کثر می و  
 تو دولتی و بدولت قرین بود اقبال  
 چه پاک دارد محمدی ز فتنه و جال  
 دو اسب فتح و ظفر می دو دباستقبال  
 فروغ شبت اگر عکس افکند بجبال  
 و ز این بگوشد برسان سیم بدر و طال  
 فکنده بود در ارکان سلطنت زلال  
 بدند خلق جهان در هم و پریشان حال  
 چو ماهی که خشک او فتنه ز آب زلال

چو طوطی که جهد کرده اش فراز قفس  
 به آب دیده و سوز جگر بهی کردم  
 بسزای شکر در کربار و صیقل عدلت  
 حسود جاه تو کز غایت تنگ مغزی  
 کنون کشیده فرو سر جیب پیر این  
 نه هر که گفت کف من حجاب نیانست  
 نه هر که دعوی اعجاب معنوی دارد  
 کلیم فری باید که با عصای شعیب  
 مراد حاصل محفیت ورنه در صورت  
 در این محال شغری ابدی طلب خویش  
 زمر و کبیر سبز هر دو یک رنگت

بزم خموش و زبانه ز در فشان لال  
 دغای دولت تو بالعدو و الاصل  
 رز و دوازدل اندوه ناک زنگ طال  
 کشیده بود سر کبر او بکیوان یال  
 بکار خویش فرو مانده همچو سبک بچال  
 کند ز شرح قلم سبک شدن آمال  
 پدید آرد از نوک خاتم سحر حلال  
 عیان نماید از سنک خار آب نال  
 شبیه داس بود در سپهر شکل هلال  
 بوجه حسن طلب می نمایم استدلال  
 ولیک از آن نه بکین دان کنند از آن حال

همیشه تا که در آفاق تازه کی دتری	چمن پذیرد از ابر هبار و باد شمال
چو سروستان در گلشن مراد بچم	چو شاخ طوبی در مرغزار ملک پال
بدست حادثه بدخواه دولت تو اسیر	بپای فتنه بداندیش جبه تو پال

در مدح نواب سراج الملک جهانگیر

دو فیروز بیت بانور و زرد این سال فرخ	کی جشن جم و دیکر جلوس صدر شمس پال
اگر از فر و در دین جهان شد پیر زمین	ز فر صدر جم ائین ریاست یافت استقلال
نهال خشک را داد آن تراوت کز فیض	جهان سپر را بر نماند این از صریر نال
چمن شد زان بهارستان دکن شد زمین <sup>ستان</sup> نگار	حمل زمین گشت روشن دل شرفین کشت <sup>قال</sup> خج
بر اطفال چمن بست آن اگر از سبزه تر خط	عروس ملک را بنهاد این از گلک شکین خال
زمین کز شد ز فیض آن پر از شمال انگلیون	جهان شد از اقبال این سپهر آئینه شمال
سراج الملک والدوله که از گلک <sup>پال</sup> و یمن او	سپهر دیده آسوده عیبت کشته فاخته پال

<p>اگر حسن بیدیدی غایت حسن مقال من          چشم تربیت پیش که دارد بھر ثیارت          الهی تا که پیکان دعای سحاب خلق          همه کار است بکام دل هر مقصود تو حاصل          فروز است و تابان روز و شب تازه و نویشد</p>	<p>لب تصدیق بکشدی بقول حسن مقال          کوز خاطر از درهای رنگارنگت لال مال          بگردون بر فراز دسر کیوان بگذرندیل          سبارک عید و خرم جشن و فرخ فال و میمون          فروزان بود و تابان آفتاب دولت و اقبال</p>
---	--

در مدح نو آب سر سالار جنگ بهادر

<p>صبح عید بصدر رنگ و بو و غنچ دلال          شکسته تر ز دل زار عاشقان نشد لعل          کل شمایل او آفتاب عجب چتر          ز پای تا سر ناز و کرشمه و نو بی          بریز لعل سیاهش زار و غوان و دقمر</p>	<p>در آمد از درم آن ماه آفتاب جمال          سیاه تر ز شب بجز دلبرانش خال          لب و تکلم او طوطی محبته مقال          ز فرق تا پا پانچ و دلال حسن و جمال          فراز ماه جالش ز مشک بان و دلال</p>
---	--

گمده شصت خم کیوان مشکین را  
 نقاب ساخته بر ماه آسمان جنبه  
 در آسمان صباحت ز غیبت رویش  
 به نیش غمزه خونیر بهر زمان میزد  
 دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد  
 مقام تنگ مرا ساخت رشک کاغذ قمر  
 پیش رقص و دستش گرفت و گفتم  
 هزار درد و سوزان طالع دشت دلم  
 تو آمدی و بیامد روان فتنه  
 دمی دو پیش آسب بجز دور از تو  
 دمی بیای نشین حال اهل دل بشنو

فکند چون دل پر آه عاشق از دنبال  
 خضاب کرده بنوب عاشران چنگال  
 فکاده در دل خورشید شعله جوال  
 ز دست مردک چشم عاشقان قیال  
 بناوکت مژده نوک غمزه قتال  
 بنور صفی رخسار آینه مثال  
 هزار لشکر که اختر بر آمد ز زوال  
 ز دیدن تونه دل ماند در برونه طالع  
 تو آمدی و بدل شد زمان غم بصال  
 نشسته بودم با مرکب در جدال و قتال  
 که روز روز امید است وقت وقت سوال

بسین به پای حقیرم که شهر دهم شهر  
 جهان مرتبه سالار جنگ آنکوست  
 طراز تارک کون و مکان تراب عل  
 وزیرزاده وزیری که در فنون هنر  
 بذروه شرفش و هم خورده دان برسد  
 بنامت و عادل دل و کریم الطبع  
 ایانجسته صفاتی که در سپهر شرف  
 پیش پای جبهه تو اوج کیوان است  
 چو ماه نو که شود ز آفتاب رخشان بدر  
 فروغ رای تو را آفتاب میخواندم  
 توان ستوده خصالی که در جهان نر

بیج سرور احرار صدر دشمن مال  
 سپهر فعت و کوه و قار بحر حلال  
 که بحر کوه و قارست و کوه بحر حلال  
 عطار دست به تدبیر و شتر سیت نبال  
 هزار سال به پرداگر یال خیال  
 فرشته طینت و نیکو فرد و نجسته خصال  
 زرای روشن تو مشتری یکیر و فال  
 به نزد حجت کلک تو تیر کرد و لال  
 رسیده پایه دولت ز دولت بکمال  
 که آفتاب مصون بود از کسوف و فال  
 نیافرید نظیر تو ایزد متعال

## حرف میم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ما هست تو را عارض فرلف است تو رام	گر شام کرده گیرود ماه کلند ام
پیرایه ماه است ترا لعل چه شکر	پردانه لعل است تو زلف سپیدام
چشم تو بود ایهو و ناز تو بود رم	خال تو بود دانه و زلف تو بود دام
معجز بود از چشم سیه مست تو جاد	شیرین بود از لعل شکر خند تو دشنام
اینجمنه حسن تو بخورشید کلاله	اینجمنه قند تو ز آزاد مس نام
دندان تو و عقد ثریا است یک نظم	لبهای تو و دختر تاک است یک نام
لعل نمکین تو کند خنده به پسته	چشم نگران تو زنده طعنه به بادام
در حلقه کیسوی تو ای کعبه مقصود	کفر نیست که آخر فکند خشم در اسلام
رخسار تو ماه است بریز زلف	کر ماه زره پوشش بود زلف زره فام



غیر از دل صاحب نظران و خم لغت  
 لعل تو بود ساغر و نوش تو بود می  
 از خنده جان پرور آن لعل شکر خند  
 جان بیشکست میکنم ای آهوی حوش  
 تو طره چو لیلای و من شهره چو مجنون  
 در دام تو افتادم هر چند زخم پر  
 اگر قصه جفا داری اینک سرو اینک  
 ناکی ز غلط کاریت آن لعل شکر خند  
 ای ترک جفت پیشه خدا را ببر من  
 تا چند کئی خون بدل عاشق میکن  
 زان آتش تر گیر که بر آتش خود شیر

مرغی نشنیدیم شود شفته بر دام  
 یارب که نصیبیم شود آن باده وان جام  
 افتاده دل سوخته ام در طمع خام  
 یک لحظه اگر بدل شوریده شوی رام  
 تو دلبر خود کامی و من عاشق نا کام  
 پیچیده پر و بال دلم سخت تر اندام  
 اگر میل و فاداری اینک می و این جام  
 بر کام هوسناک و من شیفته نا کام  
 بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام  
 یکدم بنشین خون دل جام بیاشام  
 خشنیدن آن طعنه زنده از افق جام

با تریسش کو هر جمشید بود دست  
 اصل بنرو مایه عیش و طرب دل  
 کر تو بمثل شمه شهره بنکونی  
 ترسم که رسد قصه عشق من و جوت  
 صد و سه سالار کن آنکه زایش  
 آن صدر ملک رتبه که از غایت تعظیم  
 آن کو که بود منطق او حامله و حے  
 آرایش مسند بود و فرّه اورنگ  
 در سایه مهر و دخیال مدد او  
 خشمش نکر و تند اگر جانب کردون  
 ای آنکه رسیده ز فرت پایه دلت

با پنجه کیش جو هر خورشید بود خام  
 نور بصرد دفع غم و قاطع الام  
 من نیز بلطف سختم شهره ایام  
 بر کوش خداوند فلک جاه من بجام  
 خورشید بصرد خورده دلی نور کند دام  
 خم کشته فلک تازندش بوشه برافدام  
 آنکو که بود خواطر او مورد الهام  
 سرمایه احسان بود و مضد راکرام  
 روباہ زبون بر شکندر پنجه ضرغام  
 خشکیده شود خون بجزوق تن بگرام  
 جانی که به او جش پیرد طایر ادغام

از فرخی فال تو بر حصی بر در شک  
 شمشیر جادت چو شود آخته سازد  
 ثعبان لوائی غصبت لب چو کشاید  
 در چرب زبانی قلم سحر بیانست  
 از رای تو میکرد اگر کسب ضیاء صبح  
 اینجا که بکستد فر حکم تو مسند  
 کردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان  
 اطفال چنین از شره بندگی تو  
 از فرط عزیزی بکف دیو نیفتاد  
 تا نزد خردمند نه چون جهل بود علم  
 عمرت صدوی سال و شهرت صدوی <sup>روز</sup>

دزد روشنی رای تو خورشید کند دام  
 عمری خورش از مغر غد و بهر دو دو دام  
 پنهان شود از همت آن شیر در آجام  
 لکنست فکند معجزه را نا طقه در کام  
 ز نکت آینه آن نه پذیرفت که از شام  
 دیوان قضا باز کشد دست از احکام  
 چون فر ترا دید بسند فلک از بام  
 هنگام ولادت بسر آید ز احرام  
 بر خاتم جم نقش اگر بود تو را نام  
 تا نزد هنر سنج نه چون خواص بود عام  
 روزش صدوی ساعت ساعت صدوی <sup>ساعت</sup>

<p>باقی به بقائی که بود سال حسابش آن کو که بجلست نه نهد چو قلم سر</p>	<p>اغزون رخسار شمر کردش ایام بسکافته تاسینه سرش باد چو اعلام</p>
<p>وله الیضا</p>	
<p>ای چرخ منم که خود بد این غم دیوان تو با خدا که کردستی در دل چه زنی تغم نه پولادم تا چند به پیکت غم مرا کوبی غم آمد و حلقه بر در دل زد مقرون بسزار در ویدر مان می دانی این قدر گرفتارم رسوا شوی آسمان که کردنی</p>	<p>دور از در آستان دیوانم از خاک برش جدا بدین غم در خون چو کشتی تنم نه پیکانم نه سنکت نه آهنم نه سندانم آمد بدرون کشت مهمانم کردی بکدام جرم حیرانم اما که کناه خود نمی دانم رسوا بر کافر و مسلمانم</p>

من پور خلیل راستین باشم  
 چون شعله زیاده غم بیفزوزم  
 در چنبر هجر سخت تر بندم  
 صدری که من اغنایتش  
 را دیکه من از تو اتر بر بس  
 والله چو کرکت یوسفم والله  
 دور از در تو بیدیده مردم را  
 کردم بفران نصیحتی که من  
 رفتم گمنامش لباس جلال تن  
 گفتم که را کنم سرش از بند  
 بر بند زبان من اگر دیگر

از آتش ابتلا مترسایم  
 چون شمع تباب جان برافم  
 وز در که صدر دور تر را غم  
 با حاصل و دشگاه و امکا غم  
 در نور عطا و ظل احسا غم  
 بر یاده نهاده اند بهتا غم  
 ببقدر چو سرمه در سپاه غم  
 بخش که خطا نمودم انسا غم  
 بگرفت قضا صفت کربا غم  
 چسبید لبان برکت بدانا غم  
 در کار کسی زبان بچینا غم

حق گفته که صلح خیر و من دیدم  
 عصیان باشد اگر حدیث صلح  
 ای صدر جهان خدایا بر من  
 من چرخ نیم ساز پا مالم  
 در بزم تو شاعری سخن بنجم  
 در سینه کشیده عقل کفالم  
 از دولت مریح تو بعون الله  
 خود میدانی که بنده بی جرمی  
 در بند شکنجه های کرد و غم  
 احوال دلم می پرس کن جرمان  
 بعد از سی سال مدحت و محبت

شری که رسید کار بر جانم  
 جز توبه ره دیگر نمی دانم  
 رحمی کن از این بلیه برانم  
 من بدر نیم خواه نقصانم  
 در باغ تو طایری خوش الحانم  
 در دیده نهاده فضل دیوانم  
 مشهور فرنگت و هند و ایرانم  
 در قید عتاب و بند فرمانم  
 آماج خدنگ های کیهانم  
 خون گشت و چکید از چشمانم  
 روار در تو کجا بگردانم

تا چند پاس خواطر و نوان	از در که عالیت جدا مانم
ای نوح نجات رحمتی فرما	بر من که رسد کشت طوفانم
دور از در تو نمی توانم نیست	از طعنه این دشمنی انم
سپه است عتاب دشمنان چو	اما بود شکیب هجرانم
صد ره شومی ترا بلا گردان	صد را از سر این بلا گردانم
در ملح نواب سر سالار جنگ بهادر	
دوش چون زین سپهر آینه فام	حسوه کرد مال عید صیام
یا هزاران شرف ز راه رسید	موکب عید فرخ اسلام
بانگ کوس شربت از هر سو	ز و صلا ی خوشی بخاص معوام
بسکه بانگ تفنگ کشت مله	خواست مرغ فلک پرواز بام
نی تقشیش ماه هر جانب	ماه روی طلوع کرد بیا م

چرخ می خواست خویش جلوه دهد  
 بست پیراه آسمان و زمین  
 صف کشیدند در مقابل هم  
 مه زابر و نمودن اندر شرم  
 گاه مجبوب در شعاع شفق  
 روی ننموده می شدی ز نظر  
 فرقه در تفحص و قوس  
 سروقدان ز دیدن نه  
 بیک نهاده دو دیده بر مرده  
 این جهان گفت ماه نو خرم  
 بسکه دست طرب برفا نند

جست بر آسمان زمین اقدام  
 از نجوم بتان سیم اندام  
 نور اجرام و حسب الوه انجام  
 پیش چشم هزار ماه تمام  
 گاه شهو و از سواد ظلام  
 چون خیالی که بگذرد ز او بام  
 می نمودند بازش از ابرام  
 بر رخ یکدگر چو کل بستام  
 بیک در آئینه دیده بر مرده تمام  
 آن باین گفت عید روزه گام  
 زمره در رقص آمد اندر بام



یا بختی که کار کردی کوش  
 عام در خرمی مقدم عید  
 من بنظراره در ریجبه شکی  
 گاه برد لهران نوشتین لب  
 به تامل همه نظر کردم  
 گاه دیدم بنر سره پردین  
 محو نظاره من که کرد طلوع  
 پرده از رخ کشید شاه غیب  
 شد عیان دولتی که از رایش  
 گفتم این ارتجاع دولت کیست  
 آسمان گفت شکر نعمت کو

ناله خنک بود و قد جام  
 عید و انبساط شادی جام  
 که بر آجام و گاه بر اجرام  
 گاه بر اختران سیم اندام  
 در علامات صرح آینه فام  
 گاه دیدم بهر مز و صرام  
 بخت بیدار و دولت بدام  
 صبح دولت و مید از دل شام  
 مایه خرمی گرفت آیام  
 که علوشش سپهر کیر و دام  
 فرسالا رخنهت صدر کرام

انکه بر عزم طوف در که او  
 فخر دوران وزیر ملک دکن  
 حامی شرع و رونق دولت  
 در برای عالم ارایش  
 هر کجا بر بساط حکم نشست  
 امی فلک رتبه که از عدلت  
 پیش خود تو کم ز آب و گلست  
 صاحب اسرورا خدا و ندا  
 خوب دانی تو خود که در این ملک  
 مرغ خوش نغمه گلستا غم  
 نه همین خضم با منست که هست

هفت اجرام بسته اند احرام  
 صدر عالم تو ام ملک نظام  
 قوت دین و با زوی اسلام  
 خسر و چرخ چارست غلام  
 چرخ مغرول کرد از احکام  
 فتنه تسکین گرفت و ملک آرام  
 کر ز سنجینه است و نغمه خام  
 بشنو عرض حال پیر غلام  
 غیبت چون من کسی بعلم کلام  
 چکنم او قناده ام و دام  
 چرخ با اهل دل الد خصام

بس زمانی دلم ز محنت دنج  
 از چنان درد های بیدمان  
 لطف تو دستگیر شد و نه  
 حالیا که سعادت اختر  
 تو سن حل و عقد را اقبال  
 این پسندی که در زمانه تو  
 همه را فیل خاص و سبب یک  
 با که از پر تو مدایح تو  
 چشم دارم که بنده پروریت  
 وای بر حال من اگر نکند  
 تا بهم بخت و دولتند قرین

بس رسائی مرا بخت بکام  
 و ز چنان حادثات ناهنگام  
 کار من بنده گشته بود تمام  
 باشدت بخت یار و دولت رام  
 بکف قدرت سپرده زمام  
 همه محذوم و من کم از خدام  
 هدم و چوب دست و لنگی کام  
 شته مشهور در جها نم نام  
 بر بند بر سرم کف اکرام  
 لطف تو بر تدار کم اقدام  
 با و بخت قرین و دولت رام

بجای مصطفی علیه السلام

چشم بد و زار مکارم تو

در مدح نواب سر سالار شکست مبارک

از تو ای بخت شالم چکنم  
 من ملولم خود هر ساعت  
 کو بکوشیفه و سرگردان  
 ماه من مخفف از عقد تست  
 من بچپک تو گرفتار شدم  
 که زنی ناختم و که چسکال  
 تالب بام فراغت نفسی  
 ساختی غصه و غریبی را  
 بر سر خوان جهانیت همه عمر

با تو دایم بجدا الم چکنم  
 سیرانی بلا الم چکنم  
 میدوانی چو شالم چکنم  
 شده بیم زو الم چکنم  
 رکش شیر شالم چکنم  
 با تو با سکت بجو الم چکنم  
 نکشائی پرو با الم چکنم  
 مان وخت مرد و شالم چکنم  
 لحنت جانست لوا الم چکنم

از خجالت بر مرد و نامرد  
 بهمت تاج سر استغاست  
 زین غلط بازی و دارون کار<sup>بیت</sup>  
 بر دربار که صدر جهان  
 صاحب عادل علی گردش  
 صدر بن صدر وزیر این وزیر  
 در او سجده که اهل دعاست  
 مدح اندر خور اوست محال  
 زین بار کرم و احسانش  
 تا سر کنکره مرتبه اش  
 اصفا همچو نیکین جمشید

کرده زرد جام چکنم  
 ساختن خاک نالم چکنم  
 تنگت کرده حجام چکنم  
 کر ز دست تو نالم چکنم  
 باهمه ناطقه لا چکنم  
 مدح او کر نسکا چکنم  
 من اگر روی نالم چکنم  
 من در این فکر محال چکنم  
 همچو خم گشته نهالم چکنم  
 نپر و مرغ خیا چکنم  
 در کف دیو سکالم چکنم

شرف مرد عالم هنرست  
 هست مرد بلند از هنرست  
 همچو طاووس بدام افتاد  
 بهریک نان در دوان فرو  
 مرغ خوش نعمه باغ سختم  
 در جهان رایج و کم قیمت  
 که بزدان غمت گاه بچاه  
 بسر کرافکر و خیال کاست  
 عالم این است خدا ناکرده  
 از کرم کور و بال اختر  
 در بیابان غم ای ابر کرم

شرفم گشته و بال لم چکنم  
 بار دل گشته عیا لم چکنم  
 بال من گشته و بال لم چکنم  
 خرم این است و خصالم چکنم  
 ساخته حادثه لا لم چکنم  
 چشمه آب ز لا لم چکنم  
 یوسف مصر کجا لم چکنم  
 من در این فکر و خیال لم چکنم  
 کرمه پرسی تو ز عالم چکنم  
 تکی فارغ بال لم چکنم  
 تشنه آب ز لا لم چکنم

## ولایۃ

ای سفر دودمان آدم	وی کعبه مقبلان عالم
در کلک تکلمت عیالنت	اعجاز مسیح و پور مریم
در ملح تو عاجزیم و قاصر	در لغت تو الکنیم و ابکم
زین پس سخن از سخاوت	بگذشت حدیث معنی خاتم
بارفت بهمت بلندت	شد خاک نشین سپهر اعظم
لطف بلطفه های موزون	بر گرداند قضای سبزم
قدرت کندار نگاه بر چرخ	سازد همه سوز بهره ماتم
یکت چند بدند در پناهت	عالم ز تو شادمان همین هم
امروز که کرده چرخ کارم	چون طره تا بدار در هم
عالم ز تو شادمان و ما را	انداختی ز جرد عالم

زبید ز تو ای جهان معنی  
 بر در دلم بچخش درمان  
 بان کر زنی بر آتش آب  
 چون شد بر هی ز جام طعت  
 ای آنکه شدی بهشت مردم  
 ما را بتو میل دوستداریت  
 و انم پس از این ز من بجوای  
 کشت ال مرا پیا پی  
 در وازه تو بهشت تابان  
 بر روی تو باز باب دولت  
 در سایه چتر عالمی تو

شاد از تو جهان ملول همدم  
 بر زخم دلم گذار مرهم  
 دامن چه زنی بر او دادم  
 ز قوم رسد بغیر ز منم  
 عالم کردی با جستم  
 بر دعوی من خداست اعظم  
 عذریه جرم ما نقد م  
 از ابر عطای تو رسد غم  
 سد عفو است تا که حکم  
 روزت خوش در روزگارم  
 پیوسته چادر سپهر اعظم



## وله ایضا

چند از حب وطن مانده بیکجای مقیم	ساکنان خاک صفت چند سفر کن چو نسیم
چار ضد تا که بهم چند صبا می جمعند	خیز و مگذار فرو شش جبهت افیم
کر سفر قطره شود که هر غلطان خوش	از سفر نقطه شو مطهر اسما و قیم
آب روشن که بود پاک کن لایش	پیشو دکن چو کردید بیکجای مقیم
آفتاب از نشی شام نهان از دید	کس چه دانست که او معدن نور استیم
ماه نو چون برو دیکت دوسه روزی نظر	باز جویندش احرار جهان با تعظیم
گر نمی کرد سفر همچو قرح دست بدست	کشت در معدن بر قید چو همدم ز رویم
پای بست صد و ارکشت کجا جبهت مقام	بر سر افرشایان جهان در یتیم
بین بسیاریه سیار که در هر منزل	اثری دارد روشن بر اهل تخیم
دگر فکر بشو فکر نر زده است نرند	رای با خویش زن رای سقیمست سقیم

با که خواند است بنی حب وطن از این  
 بر سفر لیک ز نامردمی اهل وطن  
 زین فرومایه لیثان جهان دست برد  
 نشکنی گز زفسون سخن اعجاب زین  
 کش از غم بر شیطان صفقان ناله کرد  
 در دل باز کردن بر هر سفله چو دال  
 ساز با تیغ توکل سدا مال دوتا  
 تا یکی بایل فرزند می همچون یعقوب  
 این سبکت سیر که چون کرم غناش نیاید  
 در بهر ابروش تند تر از باد صبا  
 کاه در دشتی کن جای چو مردان خدا

با که فرموده سفر هست شراری از بهیم  
 بهجرت احمد فخر دلیلیست عظیم  
 که بهر عیب نماید به بر مرد و لیم  
 به بری کر زبیاں رونق آب شنیم  
 آتش آتش افروخت کرد و نسیم  
 سر خود پیش میفنک هر سر و دون چونیم  
 کن بشیر قناعت کمر از دو نیم  
 چند در آتش خور سندی چون ابراهیم  
 خط خاک کند تنگ تر از حلقه میهم  
 در بدر یا پشنا چیت تر از ماهی سیم  
 کاه در کوهی آرام چو اصحاب رقیم

<p> سرخ کجا سبزه نورسته زخم مینمی  نالہ چند حسین بکیش باصوت حسن  خیر چون سیر و پس آنگاه خزان بگذر  شهر در شهر سیاحت کن و بگذر چو صبا  کر بیا بی بجهان پیر سیاحت نفسی  هر چه گوید ہمہ کر کفر نماید پذیر </p>	<p> فتح لاله سپر ساز و بھی سرو ندیم  غل چند مایون خوان از طبع سلیم  از سر زلف عروسان چمن به چو نسیم  دشت در دشت مساحت کن بگذر چو نسیم  کہ ز اعجاز بیان زنده کند عظم ریم  ہاں ز خواطر نہ بری واقعہ خضر و کلیم </p>
---	---

در مدح نواب سرسالا رجبک بہادر

<p> ای از بنای عدلت بنیاد ملک محکم  کو آصف و سلیمان بنیتد تا بچشمان  اندر صفات ذات عقل نخست حیران  فرق میسج و کلکت در زنده کاری نیست </p>	<p> ملک دکن ز رفرت چون باغ خلد فرم  بر سجد سلیمان بنیشتہ آصف جم  پیش ز بان کلکت تیر دیر اکبم  کاین از ضرر و عیسی میا خت زنده از دم </p>
---	---

ملک تو را بتائید گفتیم نیکین جمشید  
 تا صدر رکشت عالی از نسل نفاذت  
 کیوان پاسبانت از شوق آستانت  
 از رشخ دست تو ملک پذیرفت جان نیا  
 روح القدس نهاده در آستین ملک  
 از قزطالع تو بخت سیاه بدخواه  
 شد عنایت تو بر درد خلق دربان  
 بس خرقی بعدت که چشم بد مصون نیا  
 تنها آستانت محراب انس و نبات  
 چون تو کجا پستی باد و دین و زیر  
 پیکت نوید نصرت بر در که تو پویان

که جلوه کرد دید بر دست دیو خاتم  
 کردید ملک خالی از ظلم و جور و استم  
 کرده است نه ملک را در زیر پای سلم  
 بر دست آفرین باد بر جانت اسم اعظم  
 هر خاصیت که میداشت در دم میسم  
 بنشسته همچو فتنه در پشت زانوی غم  
 دست ترحم تو بر زخم ملک مرهم  
 یک ذره می نیکند بر خاطر کسی غم  
 از بهره سجده او کردید آسمان خم  
 منشور داد و دینت شد در جهان مسلم  
 زلف عروس دولت برایت تو پرچم

افراسیاب کردون ازیم استقامت  
 بودی بر پیش جودت چون گاه در بر کو  
 در عالم معافی خشنده کوهر تو  
 اندر صلیب تیغ ششم خداست مضمهر  
 بار دوز بهاران تو کجای باران  
 ایوان تو معظم هیچون حریم کعبه  
 اگر مستتری ناپدید عوی تقوی تو  
 ای اختر طریقت منظور دور کیتی  
 آینه ضمیرت از از باست آگاه  
 از فیض خدمت تو خواهم رحم یعقوب  
 بیشتر است شوق خدمت در جانم از همه

بر خوشنیتن بلرز همچون سان رستم  
 خورشید پیش رایت چون قطره در یخ  
 چون آفتاب تلبان چشم چراغ عالم  
 و اندر صریح کلت آب بقاست بدغم  
 از بحر خاطر تو کیر و حساب اگر غم  
 دامان تو مطهر نهند آب زرم  
 اول منم که دارم دعوی لالتسم  
 وی کوهر شریف مقصود نسل ادم  
 سر سوره مدحیت از آیه باست حکم  
 آری رسد یعقوب از آفتاب شب غم  
 کر چه دهم بر منت تصدیج در و سر کم

<p>فخر صریح هدم کر لاف مدحت تبت  هر کس بقدر خدمت کرد دعوی نماید  خواهم زبان کو یا از بصر مدحت تو  تا در شرف نباشد عیدی چو عید اضحی  اندر بنای عیترت جان حسود قربان  لعل مذاب باد در جام دشمنی خون  هر دم که باد عاصم خواهم دوام جایت</p>	<p>لافی بودند بی جا فخری بودند نه به هم  بگرفته ملک مدحت تیغ زبان هدم  که غیر از این که گویم با دار با غم انکم  تا در زمین نباشد چون کعبه جامع عظم  بر دشمنان جا هست عید اضحی قمر  اب حیات باد در کام حاسر دست تم  کوید فرشته آیین از بام صریح اعظم</p>
در صفت باغ و مدح نواب سر سالار جنگ بهادر	
<p>یارب این باغ بهشت است بدین بهار  در او کعبه و خارش کل و سروش طلوی  صد شمع نافع و از نافه خاکش یکیت بو</p>	<p>یا در این دشت پدیدار شده باغ ارم  حوض او کوثر و آبش می و چاهش نهر  یک جهان صیسی و از بادشاش یکدم</p>

نقش بادشماش بی احیا نبات  
 نقش سندان طبايح بر تخته خاک  
 سنبش سنبهش میخورد اگر درون آب  
 رفتی از خواطرش اندیشه باغ فردوس  
 نغمه زن طبل و لاله قرح و شاد کل  
 بر سر سر و گلش صفت زده مرغان هوا  
 بوی پیر این بویف بصبا دادی باز  
 آسمانیت ز غیش که ز تمثال بدیع  
 مید پدید از آب خضر و آتش طور  
 سار سر و شش متذکر و سپدر چریل  
 کر چنین جلوه کند حوری عین چشش

برده آب رخ اعجاز سیح مریم  
 نقش این باغ کشیدند و شکستند قلم  
 سنبه اش خضر صفت میزند از حیوان  
 اندر این باغ فرود آمده بد کرد آدم  
 باده حرفیست که باشد بهوش غم  
 باد ستوده مکر در چمنش مسند جم  
 کریم یعقوب رسید از نقاشش یک شتم  
 میزند طعن تماثیل سپهر اعظم  
 بر سر لاله او چون بنشیند شب غم  
 مرغ بامش متر غم چو مؤذن بحر م  
 خلد را موزه نهد رضوان در پیش قدم

غنچه نورس او جله جان راست عروس  
 ز نباتات نباتش نرسد غم ز خزان  
 سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضر  
 سروا کوشت تیر چنان مست سماع طبل  
 سنبل سحر کرد و سوسن معجز زایش  
 قصرهایش همه چون قصر مفرنس مرفوع  
 از پی فتنه نیا جوج خزان دیوارش  
 این گلستان که در او ره نبرد با خزان  
 صمد و سلالار و کن میر تراب علی آنکه  
 چون ز دهقان ازل سال نبایش حتم  
 باد تار و ز قیامت در این دولت بان

ز کس گلشن او خلع دل راست صنم  
 آری اندر چمن قدس نزار دوره غم  
 رنگ در رنگ بهارش چه پرند محکم  
 اگر سر و جد زنده هر نفسی دست بهم  
 کف بهیاست تو پنداری و ما را قلم  
 روضههایش همه چون روضه ضحی  
 سدی افراشته چون سد سکندر محکم  
 با و فرخنده نبایش بوزیر اعظم  
 بست خاک تاجش سر بر حشم عالم  
 گفت همدم نبشان طوبی در باغ ارم  
 بجای نصیحت و بطین و رسول و بن تهم



تابهار است و خزان سردی و گرمی بهدم | ایک سحر موند از سر اطفالش کم

### حرف نون

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خواهم که دسته دسته بزم خدایگان	کلای تازه تازه بیارم به ارمغان
زان دسته دسته دسته کل آورم بخت	زان تازه تازه تازه کنم جشن مهرگان
صدری که خیره خیره جلالتش نهاده است	پایه پایه بر بر فرق فرقدان
زان خیره خیره خیره شده چشم روزگار	زان پایه پایه پایه شده قدر آسمان
صدری که رفته رفته صدای ناله اش	بگشته نوبه نوبه زینهای قهروان
زان رفته رفته رفته زخو و صحن زائده	زان نوبه نوبه نوبه نغمه کوفت شیطان
دیبای طرفه طرفه و دیبسن آن این	دینار بدره بدره و دیبسن این آن
زان طرفه طرفه طرفه چنین است مختصر	زان بدره بدره بدره روم است بیکان

حکمش بجاده جاده گرفت از قضا سبق  
 زان جاده جاده جاده مینوهمه زمین  
 پس حله حله حله بخش تشریف و خایزه  
 زان حله حله حله عبا سیان سیه  
 بر بام رفقه رفقه قهر و درش رود  
 زان رفقه رفقه رفقه افلاک کشته پست  
 صدر دار رشته رشته کهرهای طبع من  
 زان رشته رشته رشته کشم در بدج تو  
 پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تازه  
 زان قطعه قطعه فرستم بفار یاب  
 باشم تبارزه تازه بدحت قصیده کو

پاشش بیاره باره گرفت از قدر عغان  
 زان باره باره باره باره کشتن همه زمان  
 پس صله صله صله بد دستار و طلیان  
 زان صله صله صله سلجوقیان توان  
 اندیش خفته خفته ز آسیب آسمان  
 زان خفته خفته خفته شده فتنه جهان  
 طباع تحفه تحفه فرستد سوعی غان  
 زان تحفه تحفه تحفه فرستم بهمکان  
 پس نکته نکته تیغ تو کویم زان زان  
 زان نکته نکته نکته بگیرم بشیروان  
 کردم بگونه گونه بهجت قصیده خوان

<p>زان کوزه کوزه کوزه کنم چهره چنان تا نقطه نقطه خال بود دل نشین جان زان نقطه نقطه نقطه شادی تو را نشان جشن تو نافه نافه دیدم بر دوبریان زان نافه نافه نافه تا ما مستعان</p>	<p>زان تازه تازه تازه کنم روح رودی تا حلقه حلقه زلف بود دل پسند دل زان حلقه حلقه حلقه عشرت تو را نشست بر خم تو طبله طبله دیدم بر صبا عیر زان طبله طبله طبله عطار مستعین</p>
<p>در پرده زان دو لاله مه و آفتاب کن دعوی معجزات چهارم کتاب کن مار کلیم بر کف بیضا بتاب کن از یک کرشمه زلف دو مار امانا کن صبح دوم صبح ملمع نقاب کن</p>	<p>عید است زیب لاله بتا مشکاب کن زان زلف و رخ که ثانی و الیل و الفضا بر مار و نور سایه بال فرشته نه تا مصطبه زید رسد بر کردن فقیه شبگیر رخ ز طره شبگون عیر کیر</p>

خون ریختن ز دیده خواب عاشقان آن دل که تیر عشق تو آتش کرد خفته خون ز امید زهر خنده آن تنگ شکرین پروین غاو ماه نشان بھر تمنیت واندم چو غم لیب بکن بانگ پلوی	تعلیم ناوکت مکه نیم خواب کن آور بدست و پنجه سیمین جناب کن صبر مرا چه وصل بتان تنگیا بکن آهنگ بزم صدر ترا جناب کن میرین ترانه یادش و چنک و باب کن
---	--

### تجدید مطلع

صدر پادشاهی عید غدیر ارتکاب کن بکش از بکر باده نقاب سحر کون از برق جام و در عدرباب و محاب غم تاریک جان دشمن در روشن روان دوست جام جهان ناکه و جم مانده یاد کار	با فال شتری بقرح افتاب کن وز شرم نو عروه بس فلک و حجاب کن سیل بر آن و خانه غم را خراب کن از دود عود و تابش لعل مذاب کن بر سروران مصطفی مالک رقاب کن
--	---

اندر کتان عشرت را مشک سپهر  
 پر در ز راه ساغر یاقوت لاله بین  
 آب طرب روان کن از غم حسو و را  
 شستی و باغ شاهد جان چون آب عیش  
 زان رای زو که غیرت با هست و افتا  
 در رجم دیو فتنه سگال سپهر ملک  
 پیچید اگر دبیر فلک سر ز امتثال  
 نوک زبان خنجر بر اهرام فتنه جو  
 در خشک سال مرد می و سدر باب جو  
 از بذل و دیه مفلس واجب نکوالت  
 بحر محیط و کان بدخشان دست و دل

از عکس جام بر طرب ماه تاب کن  
 یاقوت فام جام بلور از شر آب کن  
 غرق اندر آب دیده نکون چون جبا کن  
 بر سنده نفاذ بهشت مآب کن  
 در نظم ملک کارمه و آفتاب کن  
 ملک دبیر تیریش را شهاب کن  
 با شکست مار خامه کاش لعاب کن  
 بانیش خامه و دوزبان در قراب کن  
 با ابر دست و سیل سحافتج باب کن  
 در ملک جود ناجر صاحب نصاب کن  
 بکشا و لعل و کوهری آب تاب کن

<p>             از شاعران چیره زبان انتخاب کن              برای روی خروافریاب کن              در چرخ آشتیهار بر آفتاب کن              بی انقلاب عمر فروزن اخساب کن              تا حرکت کان حوادث سیاب کن              در ملک حلم و غم در ملک شتاب کن              یارب دعای خسته دلان مستجاب کن           </p>	<p>             صبر را سخن تراش چو من بنده یکدین              و ندر جهان نظم ز خورشید عاطفت              و انگاه نام نیک جهان گیر تا ابد              ای قطب آسمان وزارت چو قطب چرخ              تا نفع صورت زنده کرا عنی صبر ملک              تا خاک را در نکت بود باد آشتاب              روز و شب تو با شرف عید و فرقد           </p>
---	---

وله ایضا

<p>             هر چه گوید مشوش است و پریشان              فکر کند شعرا که فکر کنند نان              خب و دماغ آور و خیال پریشان           </p>	<p>             شاعر هر چه شود کرسنه و حیران              هر دو چه محتاج شد بفکر تو خود کوی              که سخنانش مخرف است عجیبیت           </p>
--	---

وای بر آن کس که خواجه اش نیز پیر  
 سیر ندارد و خبر ز حال کر سینه  
 چشمه خورشید را رسد چه تفاوت  
 سایه نشین را چه غم ز تابش خورشید  
 حالت لب تشنه را ز تشنه جگر پرس  
 کفر چه ایمان چه و بقول پیبر  
 خلق بچوید از کمال فتنه و نی  
 نیستیم از جنس قدسیان همه داند  
 نام مواجب بس اکتفا نه نماید  
 فرق ز من تا سکندر انقدر نیست  
 روی سخن کر بدین طریق سیاهست

بنده ما از کجا کند طلب نان  
 خفته با حل کجا خورد غم طوفان  
 زانکه بمیرد میان بادیه عطشان  
 و چلنشین را چه غم ز آتش عطشان  
 خضر چه داند بهای چشمه حیوان  
 اگر سنگان را از مذنب است بیامان  
 من چه مرا فدا دم از کمال تنقصان  
 بسته بقوت است زنده کافی انسان  
 سیر نکرد بوی مانده جهان  
 آن زخم آب مرد و من زخم نان  
 وای بر و سیاه مرد سخندان

شرحه سان کوید آنکه مزد و مواجش  
 شاعری از دست در زمانه کنا هم  
 باد صبا شمه ز حال تبا هم  
 حضرت سالار جنگ میر معظم  
 صدر کرم کستری که دست عطایش  
 پایه کیوان از آنست که کردند  
 چرخ چه بر آن ضمیر مهر ضیاء دید  
 رای زینش ز صدر مسند تکین  
 ای خلک جو د آفتاب جلالت  
 کار وزارت ز خامه تو برو نق  
 پر تو رای تو مهر راست سگاشف

نکت نک فراش هست و نک نک دبان  
 توبه کنم توبه توبه بهیتر از حصیان  
 کاش رساند بکوش صدر سخندان  
 صدر زمین ماه آسمان فریزان  
 طعنه زند بر سخای ابر بهاران  
 نسبت در کا استانش مکیوان  
 شد ز پدیرفت آفتاب پشیمان  
 خنده زند بر به باه طعن بهر طمان  
 رنبد آفاق بر گزیده دوران  
 غره دولت ز فرقه تو فروزان  
 دامن جاه تو چرخ راست کریبان



رفعت افلاک را جلال تو حجت  
 خشم تو سوزند تر از آتش دوزخ  
 جود تو آن میزبان که در همه کتی  
 موسی عمران نه و لیک بدعت  
 بسکه پرورد و دست وجود بخشد  
 ز بامید قبول دست تو بگداست  
 طبع جهان که باعث دال تو بودی  
 عدل تو بودی اگر مدار زمانه  
 بخت بلند تو را از اوج سعادت  
 تا که بود استوار دین محمد  
 عمر تو پاینده باد دولت جاوید

دعوی خورشید را ضمیر تو بران  
 عفو تو جان بخش تر چشمه حیوان  
 خوانده املهای خاص و عام جهان  
 ملک تو آن کرد کو نکرد به ثعبان  
 از کف تو عقد است در دل غان  
 پای ز کتم عدم بعالم امکان  
 دست نبردی خزان کهی به بهاران  
 روز و شب این مدار تفاوت نقصان  
 آیه نصرت فرود آمده در شان  
 تا که بود رسم حج لوازم ایمان  
 عید مبارک حسود جاه توقربان

وله المصنف

همدم چپشسته بدکن بر درونان  
 بر اهل دکن بدبزه شهر دکن خوش  
 بر سیت کوه لظفران کوز سازان  
 دیوان چه مدح چه گزهر و کوزی  
 بس مدح بکفیم و مصله هیچ ندیدیم  
 مدوح من انیکت بدکن حاضر و ناظر  
 از مهر که بر پر سپیم در این شهر گویند  
 رو دست چس القمه کوز ویم ز رود  
 نگر نیخته از شاه و نه از زیر خراجات  
 چیزیکه بجای مانده از اسباب بزرگ

بر خیر کمر بند و سفر کن عقب مان  
 کاله بکه ارزانی و شنبه به یهودان  
 تا چند کنی کون طمع بنجیه بکمدان  
 تا کی ز خون جمع کنی مدح بدیوان  
 جز نکته هر چند خری سر می بجنیان  
 بدهند چه نسبت خرا بخر آسان  
 مردند گریان و بمانند لیثیان  
 بسیار بدیدیم که ریدند به تنیان  
 کستم بجان باکش غول بیابان  
 کند است و دماغ و چس وزیر قلیان

از دین من شرم و حیا هیچ نکردند  
 این زیرکی و کله خشکی که تو داری  
 بر خوان قناعت خوری از خون دل  
 افتاده بغربت به بترجای جهانم  
 سید حسن آن شاه جوان مرد که باشد  
 در بزم با عجاز سخن عیسی مریم  
 ریزان ز حسام دودمش آتش دوزخ  
 ای غره دولت ز تو آئینه خورشید  
 کردون به بر همت والای تو واله  
 افکار مستین تو جهان راست مدبر  
 بر رفعت افلاک بود جاه تو جت

انداختنم در عقب کون که که خان  
 ترسم بیرذت بدل زیره بکرمان  
 بهتر که شوی نزد سیاه سینه بهمان  
 زین بند نجام که دهد خیر جهان  
 در معرکه هم باز و دست شه مردان  
 در رزم به ثعبان سنان موسی خمران  
 جاری ز سواد قلمش چشمه حیوان  
 وی پایه ملت ز تو بر تارک کیوان  
 در پایه بر وسعت آسای تو حیران  
 و امان جلال تو ز خل راست کیسان  
 بر دعوی خورشید بود رای تو بران

گفته که زیکت نور بود کعبه و کویت  
 بر بسته قدر باد هم شمشیر تو بیعت  
 خود را بجهان نام تهمت نه نهادی  
 مدح تو چه گویم که چهلوات محمد  
 چهرین نه و قول تو شایسته ترازو  
 تیمور خلک در پس چادر خروازیم  
 با فر فریدون تو در عرصه کیت  
 کردون چه بر آن روی نکودیدند  
 دست تو نه کاست که بخشه گشت  
 غمهای پراکنده ز خواطر برزاید  
 تا هست خلک بادت اقبال عا

آن قبله ایمان شد و این کعبه احسان  
 آورد قضا بر سر پیکان تو ایمان  
 میدید اگر فروز ارستم دستان  
 از غرشش فرو داده در شان تو قرآن  
 واجب نه و در مرتبه برتر از اسکان  
 هر جا که شود خنجر منضو تو عیان  
 شایسته مسند نه فلانست نه بهمان  
 کردید ز پذیرفتن خورشید پشیمان  
 دادند غلط دست تو را نسبت برگان  
 کوئی که حضور تو بود در وضع رضوان  
 تا هست جهان باشی در هر جهان بان

# در مدح نواب سراج الملک بهادر

بکفر اسلام غالب شد ز نو دولت	بجمل الله و الله تعالی عصف دوران
بسی آصف ثانی برآمد یوسف از زندان	چو یوسف بد مسلمان بیجا ضعیف زندان
فروغ مجلس و محفل طرا نسند و ایوان	در زیر عادل کامل فطاطون رای روشن
ملک خوی و ملک خصله سعلی ذات عیان	سراج الملک والد له روح الدین و الملک
خمیر عدل را مایه جهان جاہ را ارکان	در زیر شیری پایه فلک خیره بهما سایه
فلک غم و زمین تمکین قدر قدر قضا فرمان	پناه شرع و پشت دین برای رومی پیمان
پسهر اقبال و منظر فلک کلخ و رطل دربان	سبارکت فال و نیک اختر عطا و کلک و منظر
چنان که باد نور و زمی فروز و دشا غنچه بان	جهان افروخت بجز و زمی زفر او بقیه و بان
اساس عدل شد بر پائینای ظلم شد ویران	بد و دشت و ملک آرا جهان پیر شد بران
جهان جاہ را محور سپهر عدل امیران	بدست ورامی و کلک و فخر و چرخ و تیر و بان

نمود از خامه لاغر قوی آئین سنجبر  
 بر اصد در فلک قدر ابرج سرودی  
 ضمیر مهر خشنده برای تو شرمند  
 زمانه فارغ از رحمت جهان در ناز و در نصیب  
 دست همچون دم عیسی ناخته را احیا  
 اگر زخمی زند عالم و کردی فراید غم  
 ز استادان دانشور به استادی شجر  
 اگر برد که اعلی غایم قریبی پیدا  
 مرا از بند بد روزی رها ند فریوری  
 ز نوک ملک معجزا پدید آرم یی و چنا  
 اگر شاعر بود سحر منم بر سحران

چو در آغار دین حیدر بضر سارم بر  
 بر از ند تو صدر اچو از نه خانه سرطان  
 کت را دشت زند خنده به ابر از رویشان  
 در می کشاده از رحمت گفت بر تو دم  
 گفت همچون گفت موسی فراید رونق  
 تویی آن زخم را بر توئی آن درد داران  
 نمودم زبیا این فقر پی دعوی خود  
 بداحی بدان سجا که پیش مصطفی حسان  
 برابر دست پروزی سپار دایم و منان  
 بهج صدر ملک آید ابرسان موسی حسان  
 و کر سحر بود شاعر غم بر شاعران

چو بر جیس است انکارم ز آیات مدی عالم	چو خوشید است اشعارم ز لفظ عارفان
الکی نازمان باشد زمین و آسمان باشد	ز عرو فر نشان باشد بزی با قزو عروشان
بصدرا آسمان بنده زمانه باد پائینه	مبارک باد و پائینه خطاب و خلعت سلطان

### در مدح راجبه دهر ارج نهادن

حجسته صبحی چون رای پرو بخت جوان	بفیض کسری عقل با صفائی جان
ز صافی دل او فال شتری پیدا	ز پاک رخ او مهر فرخی تابان
برنده کار سه همدم بعیسی مریم	بنور باشی همدست موسی عمران
ز عنبر شب کا فور صبح رخسنده	چو در میان ظلمات چشمه حیوان
بیاض صبح ز چشم سفید گو کب ریز	چو پیر کنگان در فرقت مه کنگان
بگاه فتنه و چشم ستارگان پرخوا	عذار ظلمت و دیدار روشنایان
چو دست صدر ریس ابر رنجی کو هر	ره نزول فرو بسته بود بر حدشان

نسیم صبح و شمیم شمال و بومی بهار  
 نهوس فرود که دوشیزه کان خرم طبع  
 در این خیال که ناکه خسته پی سگی  
 چو گفت گفت که فرت فرود بر بریس  
 چونی به بند کمر به سزار شیرینی  
 شرار شوق از آن کرم تر جهان مرا  
 بجای مژده ندانستی که در قدمش  
 روان به پیش چو خضر روان منشن  
 چمید تا که به بستانی اندر آوردم  
 ز اعتدال هوا مانده خوشه تاش  
 بشاخ سرش اگر آرمیده فاخته

زدند دم زددم جا قزای باغ جهان  
 کغم بجلوه اطفال باغستان خندان  
 درآمد از ده چون بر روان تشنه روان  
 چو گفت گفت که جا هست گذشت از گیوان  
 بغرم در که صدر زمین و زیر زمان  
 که گرمی سر آتش کند سپند جهان  
 سنا سازم سر یا فدا نایم جان  
 چو تشنه که شتابد بچشمه حیوان  
 که سرو هایش چون سرو دایه جان  
 مصون چو سبزه از آفت هوای نزار  
 کشد سایه او بال باز از طایران



دکان حسن عروسان شوخ نورس او  
 اگر رسد بشام از شمیم او بو سئو  
 بسیره بھر نفخ بدم که گشت پدید  
 کلاب و شک گف موسی و دم علی  
 سپهر پر زنجوی ز انقلاب تنه  
 ستاره و مه او همچنان ستاره رون  
 میان بان فلک عیش پیدا نمونه  
 سماع نغمه شکر لبان زیش نوا  
 سه نای بار بد و نغمه نکبای  
 فشانده دست دل خلاق انجمن کون  
 ز صوت حسن و وحشیم و دو گوش مستعد

شکسته رونق بازار حوی و علمان  
 بهشت را بنهند موزه پیش پا رضوان  
 شکوه قهر با منظر غلک ایوان  
 در او سرشته نوکئی بجای آفتابان  
 جمان خلد فرائی ز حادثات کران  
 ز احتراق مصون و ستره ارفقان  
 فروز ز انجم بی منتهای چرخ کیا  
 فکند خوار به پیرایه کل میزان  
 دسلاهی عام بر افکند در چهار ارکان  
 زبای کوبی مه طلعتان دستافشان  
 که از چهار کرون کشیده شد شهرمان

از شاه کرده بقیه های سبزه الوان  
 نمودنیل کس از شیر مرغ و شیر جان  
 هسزار سال کفایت که شید و کشتن  
 چنانچه تیر بجوز او ماه در سلطان  
 ز فعل و قولش تا جهر شده زبان  
 که هست قدوه آفاق و زنده دوران

ز شش جبهت همه راه چو نه طباق سپهر  
 زبان مائده نازل شدی تو پند آفر  
 خوراکت خیل سلیمان ز خورده خویش  
 بر برج مسند تابنده آفتاب زمین  
 وزیر زاده در زیری که در فنون هنر  
 بشار دولت و دین راجه جهان <sup>هراج</sup>

### وله ایضا

از چاه شرق یوسف خورشید  
 افکنده گاسه باز سحر حمزه و لکن  
 یاز سفید صبح بگردید بال زن  
 بگرفت صبح خاتم جم را ز ابرین

ز دچاک پیرین چو زنجای شب  
 بر چید شام ز دچو تختی رخسار برد  
 ز رخ سیاه شام نهان شد و در <sup>شدن</sup>  
 خورشید چو نویس از شکم و ت <sup>چراغ</sup>

سروی ز شرق کفتی پیداشده که سیم  
 طالع در آسمان سمری کشت بحر خوار  
 شد جام آفتاب عیان از خم سپهر  
 من بادی پریشان چون طره نگار  
 آمد پی و داعم آن ماه خر کس  
 آب آمده بچشمش از نعل آیدار  
 غلطیده آب چشمش بر زلف و رخ چنان  
 در چشم نیمستش غمزه شده کمره  
 بر لاله زاله ریختی از کس سقیم  
 بیداد با مال رخ ماه سرخ تراش  
 کرده زمان بعقد ثریا لب حقیق

جونی پیرخ جاری کوئی شد ز لب  
 لامع زکوه سرسپری کشتی تن  
 چون جام زنگار که آید برون نون  
 رنج سفر گزیدیم بر راحت وطن  
 با طره شکسته تر از روزگار من  
 چین آمده به ابروش از زلف پر شکن  
 طل برنفته غلطه یا لاله بر من  
 از غنچه دهانش کم کرده ره سخن  
 بر بسته راه خنده بر پسته دهن  
 می ریخت از دوش شری بر روی مهرین  
 ریزان ز جرع بر ورق کل در عدن

لعلی شده ز اشک دو چنان تر کین  
 یس حلقه حلقه زلف کست و بیاورد  
 میکفت و میکرفت بلو تو عقیق تر  
 از من ترا جدا می گس را بند کمان  
 در عاشقان ندیده کسی چون تو پیوفا  
 که از سفر مراد تو ماست ز اشک تر  
 پانی که می سروزی درستان آسمان  
 پوئی ز آن گیتی آخر شکر لبی  
 در پاشش بگفتم جانی ز غصه ریش  
 من خود با اعتبار نخواهم فراق یار  
 ورنه می وصال تو کنج شایگان

نیلوفر ز لطمه دو رخسایا بمن  
 از زلف او هوا شده پرمایه خشن  
 میکفت و می گفت اندر خسارم برین  
 دل از تو پیوفا می هرگز نه بردن  
 این رسم تازه عشق تو آورده درین  
 قارون صفت خزانه ناپردیدن  
 نتوان تو را برید ز من با هزار فن  
 سازد بکردن دل دو شایسته من  
 کی مایه شاعرا غم روزگار من  
 گیتی و داند هم زورست زار من  
 است همچو یوسف و این گهترین من

آنخوش باز کردم بحدود دلا آن  
 ترکشت روی کیهان از گریه ای تن  
 جانان پس از وداع بشد از برم جدا  
 من زیر بار غم ز خدائی آن کنار  
 چون سایه او فتادی از ضعف بر زمین  
 بنشسته من بر او چه سلیمان بر سرم  
 سوراخ بس بر پشت ببالاش منیه بود  
 راهی بر پیش رویم پر هول چون طهر  
 ناگاه در شدم بدیاری که باشد آن  
 از قد و لبران و حقیق لب تان  
 با اینکه است رشک کستان و لیست

آورد دشمن بر در مانند پیرهن  
 کرکشت کوش کیوان از ناله های من  
 زان صعب تر که کرد و جانم جدا تر  
 و مانده تر ز جانم اسبی بر زمین  
 بروی اگر وزیدی بادی از باذن  
 پر آن غراب لاش خورد گر کس فرخن  
 برستوان بگویم پوشیده یا کفن  
 پردامنش ز غول و خاکش پر بر من  
 آباد همچو تنگه چین ز اهر من  
 گردیده رشک کاشف و غیبت بین  
 عیش مرا حلاوت و چشم مرا وسن

<p>بید وستان حرام بود بر دلم نشاط  هر شب بباد بزم وصال تا صبح  از شوق ناله های خوش نغمه نالدم  از هجر محرم است مرار و زو شب مدام  بر جای باده ریزد در جام اشک خو  از شوق شعر چون شکر احمد و قار  با ناله های دمبدم و چشم اشکبار  کا نذر وطن بعیش یابنید شادمان</p>	<p>بید وستان حریر بود بر تنم خشن  دامان دل ز آب دو دید چو آبنا  بسته است راه خواب ز دیدار مرد و زن  یا سر بروی زانو یا در کف زغن  بهران آصفی سر و سر خیل انجمن  بگرفته طوطی خنم دست بردهن  روز و شب بان بخوابم از حسی فلان  من هم بجام دل به نهم روی درون</p>
--	---

والایضا

<p>ایست عاشق کداز و لعبت نشنا  قدت ماند به نخل وادی ایمن</p>	<p>محرم شکوی خواص خلوت چنان  رویت تا بد چو نار موسی عمران</p>
--	---

در بر تو حجامه ز دیمه زلفت  
 یکت تنه داری جدال با سپه ننگ  
 رنج نیت را که اختن شده چاره  
 شکوه بر غم را تو لعبت آذر  
 گاه بگو کوب! و کج خضیفه  
 کوئی داری بیای مذهب ز رشت  
 صبح تو را سرگشت و شام زنده گارد  
 عاشقی افروختن رواست نه چیدن  
 گاه فشان بیای تو تو منضود  
 تیش نهادی میان فرق نجبت  
 پادشهی با سریر لیک به برزی

بر سر تو انفسری ز لاله نعلان  
 گاه بکوشی بر مج و گاه بچو کان  
 در دسرت را بریدن آمده و زان  
 سلسله عشق را تو سلسله جلجان  
 که چو می در محاق و گاه فروزان  
 مانا باشی مرید آذر کیوان  
 موت و حیاتت با تو دوست و گریبان  
 ولبری عاشق رواست نه چیدن  
 گاه فشان بفرق شاخته مر جان  
 زاده زنبور طبیعت ثعبان  
 همچو و شانی که ایستد بر سلطان

دلبری همچو عاشقان جفاکش  
 ما و تو در آتشیم سرد و و لیکن  
 دشمن جانیم و دوستدار احب  
 آنکه پریشان بود دلم ز جدائیش  
 شب همه شب تا صبح سوزی گاهی  
 آنکه بخلق زمانه دست عطایش  
 از دل و دستش رسد ب مردم عالم  
 پرخ بلند از علو پایه او پست  
 کشته بکان اشتیاق دست عطایش  
 بسکه ز افشان دست جو عطایش  
 ای فلک جو آفتاب جلالت

سوزی و بر در خویش باشی گریان  
 شعله تو بر تن است مارا بر جان  
 دوزخ بخشیم و غمگسار رفیقان  
 پیش تو تنانسته طره پریشان  
 همچو اعدای جباه صدر بخندان  
 هست ز افشان چو آفتاب درخشان  
 آنچه ب مردم رسد ز فیضیم و کان  
 خفتلخت از صفات ذاتش حیران  
 خون دل با قیوت سرخ و لعل بختان  
 نام ز خفت ز قافه مانده بدوران  
 ای که سرد و دوده خلاصه ارکان



که بکف دست زرفشان تو بید  
از قلمت است کشته کار زمانه  
اربابید قبول دست تو بکذاشت  
مهر بخندان رخ چه ماه تو کفتم  
ابر زرافشان کف عطایت خواندم  
غیر قد و زلف و آفتاب جالت  
خرم و سر سبزار تو ساحت کستی  
ماه فلک سیرتاز دیده مردم  
دشمن جا هست چه ماه سی شبه ناچیز

آنکو خاتم شنید است بدوران  
هسچو زمانه که کشته است به انسان  
پای نه کتم عدم بعالم امکان  
بودی اگر آفتاب چرخ بخندان  
کرنبدی ابرگاه بخشش گریان  
سرو ندیدم روان و ماه غزلخوان  
راست چو سرو چمن بباد بهاران  
گاه شود در محاق و گاه فروزان  
کو کب جا هست چه ماه چارده تابان

در مدح نواب سر سالار جنبک بهادر

آنجان

آن بهار است آن بهار است این بهشت است

لاله و نسیم دلبر و ماه و دستان

آن بهاری دلفرو بهشت این تجاری دلربا  
 جلوه و اندام و خسار و جمال ما بین  
 طسره و ابرو و تیر غمزه و شرکان او  
 آن کمندی دام عقلست این کمانی در پیش  
 صبر و آرام و دل دینم پیغمبر میرند  
 خیران و دل سوسن ضمیران و باغ گل  
 آن میانی بیم مور است این سیرینی کوچه نور  
 تاب جان و خرمن کل شام قدر و صبح عید  
 شاهد و شمع و شراب و شکر اهل نظر  
 آن جالی شک نیست این قیامی قصه  
 حور و باغ سلسبیل و کوثر باغ بهشت

آن بهشتی روح بخش است این جهان  
 آن بهار و آن نهار و آن بهشت و آن جهان  
 آن کند است آن کجاست آن کجاست آن کجاست  
 آن خدنگی مرهم دل آن سنانی زخم جان  
 آن کند و این کمان آن خدنگ و آن سنان  
 آن میاست این سرنیت آن دوزخ است این جهان  
 آن دوزخی مرفور دست این رخا میاست این جهان  
 آن میان این سیرین آن دوزخ است این جهان  
 آن جاست آن قیامت آن لبانیت این جهان  
 آن لبانی نوشند است آن دمانی در لبان  
 آن جمال و آن قیام و آن لبان اندام

سینه و پستان و دندان و لب جان پرور  
 آن نهالی در حیرت این عیانی در بلور  
 عقل و هوش و بین و دل پیدا پنهان پر  
 عارض و خال و عذار و کس و زلف کجش  
 آن شراری دل پذیر است این سپیدی  
 نشاء سوزده و چشم اشک آلود من  
 آب خرد و رنگ چهر و طبع شوخ و ماه و  
 آن چو ناری تاب جانست آن چه شمع و  
 بهیوای و روی و ملک و دست صدر  
 بخشش اعطای و دست و خواطر مختار  
 آن چو بار در نشاء است این چو بارانی بطیر

آن نهانست آن عیانت این یقینست  
 آن یقینست قوت دل و آن کجانی ثوب جان  
 آن نهان و آن عیان و آن یقین و آن کجانی  
 آن شرار است آن سپید است آن فروغ  
 آن فروغی تابناکست آن فغانی شکست  
 آن شرار و آن سپید و آن فروغ و آن کجانی  
 آن چو ناری است این چو ناری است این چو جان  
 آن چو ناری تابناکست آن چو جانی شادمان  
 آن چو ناری و آن چو نور و آن چو جسم و آن چو جان  
 آن چو ناری است این چو ناری است این چو جان  
 آن چو ناری است این چو ناری است این چو جان

دست خود و شرح ملک و نشر علم و کوه حلش  
 فکرت و اندیشه و رای زرین و بخت او  
 آن بلندی کامکار است و آن تپنی گامین  
 آنکه از پاش کلاه و تخت و تکیه دول  
 مهر و کین و عفو و بخشش بهر اجباب و عفو  
 آن بهشتی و لغو است آن چه بنصرت  
 دل نواز و جان کداز و زنده کار عمرگاه  
 جودی و کوه عطایش قلزم و بحر سخاش  
 آن خفیفی کم و قراست آن که زانی باشد کوه  
 قاف و آفاق جلالش کوش و شرح کفش  
 ای خداوندی که فروشان و نظم و عجب

آن چو ابرو آن تباران و آن چو بحر و آن چو چاه  
 آن بلند است و آن متین است آن مشیت  
 آن شبی که زمین است آن جوان کاروان  
 آن بلند و آن متین و آن مشیت آن جوان  
 آن بهشت است آن جهنم و آن بهشت آن جوان  
 آن بهاری پر شکوفه و آن خزان پر جوان  
 آن بهشت و آن جهنم و آن بهشت آن جوان  
 آن خفیف است آن که است آن خفیف آن جوان  
 آن خفیف است آن که است آن خفیف آن جوان  
 آن خفیف است آن که است آن خفیف آن جوان  
 آن خفیف است آن که است آن خفیف آن جوان

این سپهری کام کار است این نجومی کام جو  
 چار رکن دولت و اقبال ملک و ملت است  
 بر دوام دولت و انصاف وجود و عدل و داد  
 آن شود و ثقت و آن کوه مستبر  
 امر و نهی و صل و عقد خامرت و یکا ملک  
 ملک و ملت را نهاد و حکم و عدل داد و تو  
 آن قوامی پیدار است این اساسی بی زوال  
 قول و فعل و انتقام و اقتدارت زخمی  
 خواطر و طبعیت بخش حرم و عزت در نفا  
 آن بجاری عدل موجب است این بجاری فضی  
 افتاب رای و ابر دست و فروز و بخت تو

این مداری بر برادر است این جهانی کامر  
 آن سپهر این نجوم و آن مدار و آن جهان  
 آن شهود است این کوه است آنند لیل است  
 آن دلیل واضح است این نشانی سر بر  
 آن شهود و آن کوه و آن دلیل آن زمین  
 آن قوام است این اساس است آن اعتبار  
 آن قرار است آن توانی جاود  
 آن قوام و آن اساس و آن قرار آن توان  
 آن بجار است این بجار است آن زمین  
 آن زمین سخت فعل است این فانی کرم  
 آن بجار و این بجار و آن زمین و این زمین

عدل وجود حاتم و کسری و انصاف و عطاء  
 آن حدیثی ذکر گوشت این شهودی و نظر  
 حاتم و شرح گفت نوشیروان عدل تو  
 هست تو حیرت من طیت تو طبع من  
 آن کنایه دستگیر است این عریضی مستمند  
 قادر و فرمان بردار و آموزگار و مدح خوان  
 همدم و ذکر مکارم صدر و فرمان انبیا  
 آن هزاری نیکه نخب است این درودی سنجب  
 طوطی و کفتار شیرین چرخ و جبریان قضا  
 ناکه هفت آباء و چهار آفات کیهان سپهر  
 آن محیطی نیک سیر است این محاطی نیک

این حدیث است این شهودی است این انبیا  
 آن نهانی را بگفت این عیانی شایگان  
 آن حدیث و آن شهود و آن نهان و آن  
 آن کنایه است این خفی است آن پنهان  
 آن بشیری بی نذر است این جسانی ترزان  
 آن کنایه و آن غریق و آن بشیر و آن جان  
 آن هزار است این درود است آن گران  
 آن کرانی سودمند است این روانی سوزنا  
 آن سحر و این درود و آن کران و آن  
 آن محیط است این محاط است آن سیر است  
 آن بسیطی استوار است این بخاری قهرنا

<p>تابع واقفاده و محکوم و منتقاد تو باد          امثالیت راز سحری مهر و ماه و چرخ تیر          آن مطیع قادر است و این مریدی مقدر          شکست و شان و دل و جان تو را پاینده</p>	<p>آن محیط و این محاط آن بسیط و آن دو          آن مطیع است این برید این من است          این زینبی مشفق است این زبانی مهربان          آن مطیع و آن مرید و آن زمین آن زبانی</p>
	<p>حرف هاء</p>
<p>دوش سرست در آمد به و شاقم ناگاه          رخ بر افروخته چون قبله ز رشت از می          روزه ترک سپش تکیم به تیغ از می          زلف طراز پس ز کس جلد و از پیش          در کف ترک نگاهش پی صید دل و دین</p>	<p>چاپده ساله مهم بر صفت چاپده ما          ساخته قبله از باب نظر آتش گاه          داده زلف سپش دام پی صید ما          از چپ راست بودی دل و دین خواه          دانه از خال سپیم ز زلفین دو تاه</p>

کشت طالع شب غم از افق خانه بهم  
 زیده مالیدم دشتم خورش محو نظر  
 جان بن قص کسان سر کفش صبر نثار  
 دل و دادم شغف شاد به دل آلود  
 کشتی تا کن بسیر آیم چه بوی رانی کنج  
 کفتم ای جان کرامی کرت به که شد  
 من و وصل چه تو ماهی بچه بخت و طالع  
 بد عا وصل تو میجو استمی شام سحر  
 تو چه احمد کز از خصم کنیدیستی غار  
 این سنم با تو و از بخت ندارم باور  
 تکیه بر زو من شیفته دل از مستی

شاخ امید من آید در دشت و در دیا  
 دل طلیان در بر و در دیده سر آسینه نگار  
 دل بر چرخ زمان جان کفش صبر نثار  
 جان مکر بر خورش گرم با شالوده  
 بر شست او به پاسبان و پاسبانی برگاه  
 که بوی راه من راه قنات ناما و  
 من و بزم چه تو شای بچه اندیشه و راه  
 چون بدست آمدی ای طایر قدسی نگاه  
 یا تو خود یوسفی و حجر گشت تنگ چاه  
 که نسرو و آید در مسکن مسکینی شاه  
 پر شد آغو شتم از سنبل زلف و رخ ماه



زلف او سوده عییر از پی عطر محفل  
 اقتضا کردی و معرب من خجالت ماند  
 کیسه بی سیم و دلم چاکت زخم چون کندم  
 او گرفتار خمار و رهی اندر کف ختم  
 دلبهرم در بر و پُر شعله درون آخرت  
 که گزیدیم لب که دست لبودم بر هم  
 چون مراد دید بان سان غل و حیران گفت  
 نقل و می نیست اگر لعل من و شعر تو هست  
 می ربودم لبش بوسه و می گفتم ده  
 مجلس انس چه شد کرم بگفتا چونی  
 کرده کارم فلک سغله چو زلفت دهم

خال او سوخت سپید از چشم بدخواه  
 همچو عینین برد و شیشه راغب بر ما  
 کاسه بی باده و زانندیشه زخم زد و چو گاه  
 و گرفتار بخت یازده و من بهدم آه  
 یوسفم حاضر و جاری بزبان و اسفاه  
 که ستون زخم دست و برانوسرگاه  
 صفت رنگت تو بر خجالت تو هست کواه  
 داره از غم غزل آغاز ناما بسم الله  
 می سرودم غزل بهدم و می گفتمی واه  
 کفتم ای رای منیرت به بد و نیک آگاه  
 کرده بختم غم ایام چو خال تو سیاه

رخ بر امر وخت چو گل لب ز تیر بگریزید  
 تا یکی نقش تحیل بر بنی خنیز بر  
 آن منوچهر لقب سرور افریدون فر  
 کی نشین طاهر و ساسان سر و اغیرین  
 تو تس تیسر و سیاوش زره و گاده فش  
 نوذر اجداد و سیاکت پدر و ایرج پور  
 بهمن اقبال و فرامرزدل و سرخه کمان  
 بارمان و سبت و طون پنج و برزو بار  
 شیده شمشیر و تهن تن کجیر و هوش  
 آنکه از روی شرافت بمثل کر به نهید  
 ای جهان که بر از عدل تو پذیرفته نوی

گفت لاجل و لا قوت آلا با لکه  
 و او روی تا پدر مستمند الدوله شاه  
 کی قباد و افسر و امیرش و دارا درگاه  
 زال اندیشه و شاپور فن و مهر و خجابه  
 استین طینت و کسری نسب و بهمن گاه  
 نستین نام و هاجفت و سکندر و اشباه  
 اردشیر و خنجر و فرخ و خسرو و خرگاه  
 سلم سامان و نریمان و جوشید سپاه  
 کستم نام و قارن قدم و کیو کلاه  
 پابر شوره زمین روید از آن محروم گیاه  
 بر دوام ابدی عدل تو گردیده گواه

<p>کر زنده خیم سرهم سریت آن ماند          و هم وادی جلالت نکند طی بقدم          افتد از تارکت اخلاک کلاه زرین          جود کن جود که از جود بماند جاوید          تا روین است شب روز و مرد و سگ          کرد کار از خطر چشم بدت دارد دور</p>	<p>که بر شیر زند لاف شجاعت رویاه          عقل چون کالت نکند اردو بشناه          کر بخوابد که کند پایه گاه تو نگاه          شکر شکر تو چون شعر تراندر افواه          تا بود در کف ساقی فلک ساغوماه          افزیند دست از حادثه دارد نگاه</p>
وله ایضا	
<p>المنته و لکن که به سیر وزی و دلخواه          آن شاه که از اوج جلالتش نیاید          آن شاه موقر که بنزدیکت و قارش          آن شاه قدر قدر که اثر داشته قدرش</p>	<p>در بار که شاه دکن یافته ام راه          کیوان بسیر چرخ چو شیرین به چاه          که با همه سنگسار سبک تر از کا          بالاتر از این قبه افرشته خرگاه</p>

آن شاه فلک سده که از غایت تعظیم  
 آن شاه کران بایه اعظم که دعایش  
 با خرمی و خوشدلی و عیش رسیدیم  
 صد شکر که از خاجکی بنده نوازی  
 آن معدن لطف و کرم بهمت و دانش  
 کرنیت بمعنی کف او کافل و وزی  
 ای قائم تیغ تو پشت سپه و ملک  
 الوده به تحریر تو فتح و ظفر و امن  
 پایی خرد از علی فضا می گزمت لنگ  
 در ثنیه بحر کرمت خضر هدایت  
 دارم ز تو ای کان کرم ارزوی لنگ

هم شسته فلک تا زدنش بوسه بدرگاه  
 افتاده چو تیغ خداوند در افواه  
 بر کام دل شیفته المنته و لته  
 بشناخت مرا پایه و بفرخت مرا جاه  
 آن زینت تاج و کمر و بار که و نگاه  
 پدرفته چرا چرخه او صورت الله  
 وی رای منیر تو به نیک و به بد آگاه  
 اسوده شمشیر تو ملک و سپه شاه  
 دست زحل از دامن دربان تو کوتا  
 در تیره شب فاقه گفت مهر محرکا  
 بی واسطه ام شاد و نمائی دل آگاه

<p>از لطف عظیم و کرم عام شهبازیم تا زین سپس ای کوهر در یای جلالت تا چرخ کوی روز پدید آرد و که شب مودود تو بالند ترا ز ماه و و هفته اجباب تو پیوسته قرین طرب و عیش</p>	<p>در سلک غلامان شاخوان و هوخوا مدح تو نویسم بغراخت که و پیکاه تا ماه کبی لاغر و سربه بشود گاه محسود تو بار یکتر از ماه سر ماه اعدا ی تو همواره اسیر الم و آه</p>
<p>در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر</p>	
<p>برای تنجیت عید یامداد بگاه نهفته تو تو تا سفته در لبان حقیق عزاز و صحف روی مبارکش ابرو شکسته سنبلی بر چین زلف مشکینش ولی نماند که در خون خویش غرق کرد</p>	<p>درآمد از دم آن ماه خرگی ناکاه شکسته طره اشفته بر شمایل ماه لبان سوره و الشمس و بسم الله بگردن کل توده توده مشک سیاه بناوک مره و غمزه های زیر نگاه</p>

روان چو سرو لصد حالت و نیز اندل  
 هسار مرتبه سنبیل بخاطر یگانے  
 ہر آنکہ چاہ بلورین غجبش را دید  
 شفاء و درد دل عاشقان غم پرورد  
 ز جاحی بستم پیش دویدم و گفتم  
 بلای چشم تو چہیم کہ در طریقت عشق  
 شدی نوح بجاتم و کر نہ کشتی عمر  
 بیاد می بنشین آتش دلم نشان  
 بخندہ گفت کہ تا چند شرح غم ہمد  
 کجاست ساقی کل چہرہ کو بدہ ساغر  
 کسی چہ دار غم کش بود خداوندی

فتاوہ در پی آن چون سپاہ در پی شا  
 نوشتہ پیش سر زلفش عجب و فدا  
 ز دست رفت دل از دستش او قبا و کجا  
 حوالہ کرد بہ جناب روح بخش شفا  
 ہزار شکر کہ دیدم دوبارہ ہر رخ ما  
 بسوی کلبہ احزان من نمودت راہ  
 بچار موجہ طوفان ہجر گشت تباہ  
 کہ در کد از غمت بدلم چو زرد کاه  
 می معانہ طلب کن دف و چغانہ بخوا  
 کجاست مطرب خوش نغمہ کو سراسی  
 ہسان سرور احراز صدر دولت و جا

سپهر معنی سالار جنگ است انکو هست  
 ستمی شیر خدا انکه همچو شیر خدا  
 پیش کوه هر او قدسیان بر بند سجود  
 برای بوسه درگاه کعبه مقدارش  
 گفت کفایتش اگر نیست کافل روی  
 محاب استش اگر قطره بر زمین بار  
 بسته بر در اجلال او سپهر کمر  
 تویی که ابر بهاران رغبت گفتی  
 نه واهی تو در کار خانه امکان  
 پسندار بار پریشم آفتاب سجود  
 رسیده جاه تو خورشید دار بر کردون

فروغ دولت ازین سند و فرگاه  
 بکنه ذات صفاتش خرد نیابد را  
 بنجاک در که اوروشنان نهند جبا  
 قد سپهر ز روراست گشته و تاه  
 گرفته خجسته او از چه صورت الله  
 ز خاک تیره زمرود مد بجای گیاه  
 نهاده بر سر اقبال او ستاره کلاه  
 همی بنا و از دل چو برق پر کشده  
 ترا نظیر محالست چون شریک الاله  
 اگر به رای تو گیره نمیش استباه  
 فتاده مرغ تو تسبیح دارد در افواه

فتنه ز تارک سلطان اختران اکیل  
 ضمیر و شنت آن کو کب در شنت  
 سوی خصال تو باشد ماب هر نیکی  
 شد آسمان ز پذیرفت افتاب نخل  
 اگر ز طبع تو می جست اعتدال جهان  
 زده است فر تو بر بام آسمان خیمه  
 علو جاه تو جانی بود که با همه اوج  
 نباشد آن یم دریای بیکرانه دلت  
 فضایل تو کند نامه سیاه سفید  
 بگم که تا که نباشد چو شیر نر و بابه  
 ز کوه در درخ بد سگال تو گاهی

اگر نماید بر اوج پایه تو نگاه  
 که افتاب کند بند کیش بی اگر  
 به بحر باشد ناچار باز گشت سیاه  
 چو دید فر برانده تو زینت گاه  
 نکشت باد خزان چهره بر بهاران گاه  
 کشیده قدر تو بر فرق فردان خرگاه  
 ز حل نماید در زیر او چه نقطه جابه  
 گران کد ار کند و هم خور و دان بشاه  
 مدایح تو بشوید چو آب توبه گناه  
 بسکت تا که نباشد چو کوه نهیلان گاه  
 بچنگ شیر قضا بد دل تو چون با



<p>بدست راد تو زلف معبر دلخواه بحق اَشْمَدَ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اَللّٰهُ</p>	<p>بکام عیش تو لعل مرزوق ساقی هسته رسال جلالی بقای دولت تو</p>
<p>در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر</p>	
<p>کفر شکن چون علی کشت دم صیقل مهر چو تیغ دوسر شد بجهان کفر کا شد شکن اندر شکن طره شام سیاه داغ جدائی گذاشت حسن بر خسار ما ماه چو پیر و تاه شد زمین خضر را از ورق نامه اش شست سواد کنا برغ مؤذن فکند بانکت اَقِمْو الصَّلٰوةَ سر زینیا هی بر د صبح چو نور نگاه</p>	<p>کفر ابو جهل شب کرد چو کیتی سیاه جلوه ز حبیب شهود نور محمد نمود شد شرر اندر شرر آتش طور سحر رو بسفیدی نهاد طره مشکین شب مهر چو شیر خدا زد علم لافتنه شام سیه کار کرد توبه همانا که صبح مطربستان کشید ناله مات الصبح خط شعاعی کشید نیزه چو مد نظر</p>

مهر جبریده بزد بر سپه کفر شب  
 بر رخ کیوان کشید خنجر خونین شفق  
 پرده عیسی درید نکمت باد حسر  
 از غسق شب زود آتش بید و دود  
 ریخت ز چشمان ترا شک ز لایحا سحر  
 رایت صبح نیر راست چو رای ویر  
 نوردل و فرزندت حضرت سالار جنگ  
 سطر نور جلی صاحب عادل علی  
 عدل ستم سوز او عیسی دجال کش  
 بر در اجلال او بسته ستاره میان  
 ای که بگاه کرم از حسد دست تو

چون بصف مشرکین یکم ولی الله  
 زاینده چین زد و د تیغ سحر زنگ اه  
 سحر موسی شکست دست سفید کا  
 شمع سحر گاه برد تاب ز رخسار ماه  
 مهر زدا ز کوه سر چو پیکنغان ز جا  
 با فرو دولت کشید سر ز کریان جا  
 صدرار سطر خصال آصف جم و ستگاه  
 آنکه شد از فراو ملک و کن کاخ ما  
 رای پر از نور او مهدی ملت پناه  
 بر سر اقبال او چرخ نهاده کلاه  
 ابر بهاران کشد برق صفت از دل

<p>             خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم              طبع جهان کریمت خورمی انجنت تو              صبح نخست از روی دم ز تو لای تو              یونس حوتی چرخ با همه دریا دلی              شد ز پذیرفت مهر چرخ چهارم غل              آینه های سپهر همه حصول شرف              بر تو کند باز گشت هر چه نکوئی بود              رشته کفایت اگر ابر بهاران شود              هر که به رای تو رفت و در باد از خط              تا بفر جستن جم عید مبارک قدم              از کف مه طلعتان جام مغرق بکیر           </p>	<p>             شبه تو باشد عدیم همچو شریک اله              چیر نشد بر ربیع باد خزان هیچگاه              کی شدی از ظلم شب نیمه رویش پناه              بحر جلال تو را طی نکند باشاه              دید چو فر ترا زینت و زیبای کا              چرخ زنان می نهند بر در جاهنت              آری دریا بود حسن مآب میاه              خاک زمرّد کند سبز بجای گیاه              و آنچه بنا از تو یافت دهر نسا ز تپا              خرمی آرد دلیل تازه کی آرد کواه              دلب شیرین لبان لعل مرقع بخا           </p>
---	--

<p>دیده بدخواه تو از غم دل پر زخون از شمعین الکمال حافظ جا بهت حفظ</p>	<p>چهره اعدای تو ز در زانده چو کاه وزیدی بدسکال داردت اینر دیناه</p>
<p>حرف یاء</p>	
<p>در مع مولا ی مستقیان و لکنکر زمین و آسمان ابد الله العالی علیهم السلام</p>	
<p>فروغ ارض و فرزند هاست علی بفضل و مرتبه مخصوص مدح ربانی بچشم موسی عمران فروغ اشراق به استانه اش از التماس ادم و نوح بموقفی که بنی دهم ز ما عفتازد پس از خدا پیر بر مینان طریقت از سپری از حقیقت آید</p>	<p>خدا نباشد و فی از خدا جداست علی بوالفضی است محمد بن علی است علی بجیب عصمت مریم دم خداست علی پدید گشت که بجان انبیاست علی بقول ما از کاشف الحماست علی بحکم وحی و نبرهان آتاست علی بهایت از طلبی کو کتب است علی</p>

در آن سفینه که چون نوح ناخته است علی	بیا بهر ستم از قلمم کنه مترس
نخست بنظر سما کبریاست علی	قدیره قادر و فرو و وحید و بی همتا
که آمر قذر و حاکم قضاست علی	دو چاکر ند بدرگاه او قضا و قدر
بدست موسوی و جبرئیل است علی	بقطع سلسله کفر با حسام و سپهر
ز جبرئیل مخاطب بلافتی است علی	ز بس بیتغ دوسر نفی کفر کرد چیرا
و لا اله الا الله که هادی ماسواست علی	بروز محمد نزل را و ستادی چیرا
چو ماه خاور بر خط استواست علی	در آسمان طریقی محمد مختار
تو اکثفا بعلی کن که قل کفاست علی	ز قول سامست و فاطم اگر حدیث رود
پی حمایت دین تا که بر خواست علی	هر چه معرکه آشوب کفر و ایمانست
عجیب نیست کم یونید اگر خواست علی	چنان که قدرت او در هر چه بیکند
پس از محمد بر خلق پیشواست علی	بحکم نفس فهدا علی و مولاه

بصورت آخر و در رتبه اشرف و افکار  
 در ذکر من اندیشه پناه کن  
 اگر تو بایع دین محمدی بدر آ  
 زیارت نجف از آن ثواب حج دارد  
 بجز قبول رضایش عمل بسیار  
 بضرتی که بد افضل ز طاعت <sup>تقلید</sup>  
 چو آفتاب میان ستارگان مشهور  
 بلفظ وحی نشان خود که گفت پیغمبر  
 در حصور جز این از حد چه خواهد گفت  
 به نحو معنی چون اسمی جز باشد  
 خدا عجب نه نماید شای کس <sup>بهم</sup>

ز انبیاست محمد ز اولیاست علی  
 بگیر دامن مولای که مرتضی است علی  
 در آن طریق که چون خضر ناست علی  
 که ز فرم و حج و مروه و صفاست علی  
 خداست راضی از آن کس که از او <sup>است</sup> <sup>است</sup>  
 اساس دین حسین انور است علی  
 بر بند و علم و جوان مردی و محاسن علی  
 که نور و اهدای نور مصطفی است علی  
 که آفتاب محمد بود دنیا است علی  
 هر آنکه در نظرش غیر نبی است علی  
 تا بگوید که مستوجب شمس است علی

<p>دلا بسی عمل در دین تنها کن  وصال جوری و فردوس و کوش و غلام  بداشت نیم شبی نامه سیاه بشو  باخته از کنه کوش و ناله بدشت  بدستی علی دل به بند در حال  بگیر دامن اولاد او که در حشر  بجیر تم که جزای عمل چگونه دهد  بهال بوسفیان پلید لعنت کن</p>	<p>که در دای دل خسته بود است علی  بیسر است اگر باز شناست علی  بکار اگر گره افتد گر گشت علی  که روز خشر شفیع گناه ماست علی  که سید و سنده صدر اصفیاست علی  که سیکه از تو شود شاه اولاست علی  که ز خون حسین چکه بارخواست علی  که از محمد در پنج و در عناست علی</p>
در مدح نواب سراج الملک هجادر	
<p>خوش آنکه دلم داشت نه فکر و بخت  نایابی دلم بود به بند سر زلفی</p>	<p>من بودم و می بود و بت چاره ست  نامرغ خیالم به پی دانه خالی</p>

لب جز سخن عشق نمیکرد و همیشه  
 اسبیب غم و غم هجران تبان بود  
 سر بازده از محمد دل نایره غم  
 دور می و لعل لب ساقی بزم  
 فارغ ز خیال زن و فرزند خزیده  
 فی بردم از رحمت بیغلیه ربی  
 افتاده بدنبال عیال تو بخلط خضر  
 عشق و هوس از سر نوادش پیوسته  
 اول نه بدی شاد ولی همچو دکن  
 یکشتم پستی من کاش سبزی  
 نواب سراج المملکت انکو بجلالش

دل خبر سوس وصل نمی جست نیالی  
 دل را اگر آزرده کی می بود و ملا  
 می ریخت بر آن ساقی میخیزد لالی  
 و با فلک جنگ و نه با بخت جدالی  
 در خلوت تجریدیه قلی و نه قالی  
 فی بر سرم از جمع پراکنده عیالی  
 گردیده گرفتار چو سکت بر بوالی  
 من مانده ام و مرغ دل سپید فانی  
 حالی نبود از تر از عالم حالی  
 بر کوش سرو صد ر جهان شالی  
 هر روزه فراید ملک العرش جلالی



در نظم زمانه قلم مخبره داشتی	هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی
ای بسته وزارت به حال تو شکو	وی یافتند دولت ز حال تو کمالی
در بهمان جهان دیده ایام ندید	در باغ برزگی چو ثوبانه نهالی
در سینت کار جهان ششری بود	هر صبح کیمیزند ز دیدار تو فالی
هر نقطه مشکین که گذر قلم تو	بر خوبی احوال فرایند خط خالی
صدر را بجهان بگرداشت و زبانه	زان پیش که بر ملک رسیدیم زوالی
روشن بنام دیده آمال جهانرا	زان روی که ششری بفروزد بجالی
تا مرغ دلم در چمن باغ فراغت	خوش غمیش بکشاید ز طریقی با
تا چرخ همی گردد هر روز بکامی	تا دهر همه باشد هر لحظه به حالی
همواره دند کرد و نیر کام تو دود	هر روزه فرایند غیبت چرخ جدالی
در عین کمالست ز تیر تو دود	هرگز بچالش نرسد عین کمالی

## تغزل

ای زلفت یار بارز پریشان و در بهی  
 هم حلقه حلقه از پی صید دل کند  
 گاهی بجوش جانان آهوان چو حلقه  
 هم دوش افتابی بهم خواب جزین  
 شامی ولی مسلسل بار و بهمنش  
 همد و کعبه بار نزار و چو شد که تو  
 زندان آفتابی و ازین ماه تاب  
 در دست حسن و چیره بخاقان حسن  
 دامن فرزند تنی و کوی آفتاب  
 که لطف و که عتابی که نوش و که شر

مانی بروز کار پریشان من بهی  
 هم پای پای پر فلک حسن سلمی  
 گاهی بدست خوابان چشمو خاتمی  
 در این دوشویه ثانی عیسی ابن مریم  
 ماری ولی مجاور ماهی و دهر می  
 هند وئی و مجاور لطیفی از زمزمی  
 آشوب روز کاری و مطبوع عالمی  
 همچون کند پرچین در دست رستمی  
 جولان کنی و دام چو کان زنی  
 که در دو که دوائی و که شهید و که

زندانی و معاینه زندانیان شهر	لرزان میقرار و پریشان و ذی
پیوسته بصر غارت دلهای قاسقان	برین نصرت سپه ناز پر چمی
در باغ خلد خلعه دوستی از آن چو	کادم فریب و رهن چون مار کسم
طوایر سیات سپه کار کان رند	مانی ولیک در کف خورشید عالمی
با اینکه نرمی از تو کند و ام پر نیان	چون سلسله سپای دل خسته تحکی
سودائی و پری زده کشتی چرا	در آفتاب رقص کنانی و می چمی
از تیره کی روز سیاه تور روشن است	کافاده دور از کف دستور انظمی
سالار جنگ حشم چراغ جهان که	صدر زمانه بحر کرم کان هردمی

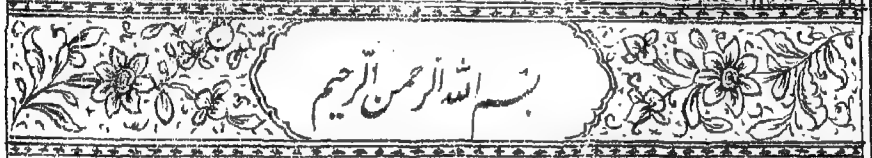
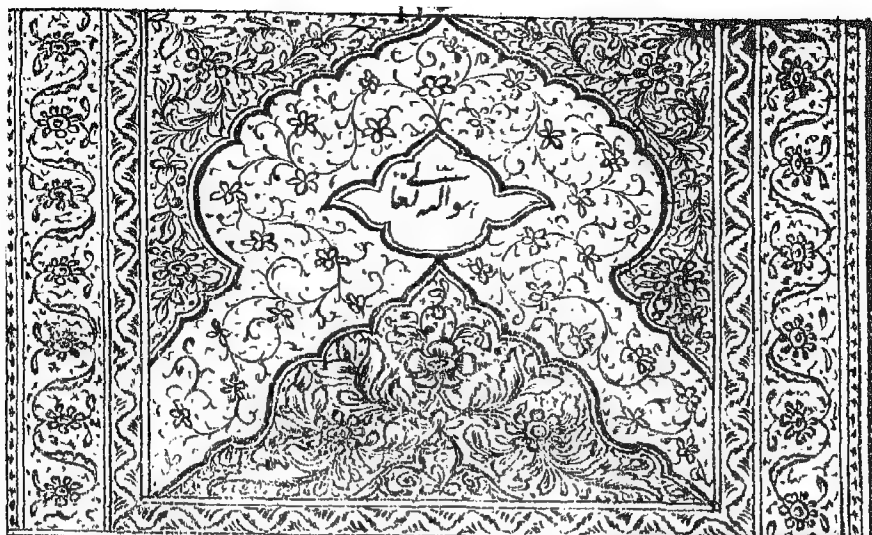
بعون الله و حسن توفیق تمام دیوان قصاید فخر العارفین و برهان

المحققین جناب آقا میرزا زین العابدین حسینی

شیرازی

شماره ۴۳۳





عاقبت دیدی دلا بر نکت آمدنیش	در دوش کفتم کنده ناله شکبیر
ساخت روزم را سیه تر ناله شکبیر	تا نکوی نیست در آه دل عاشق
تو نیستی چو استخوان خست تقدیر	قسمت من بی فانی بر دوش تعلیم
علقه بر در میزند این آه بی تاثیر	عمر ما باشد با سید اثر و کوی دوست
آری آری خاک را زریس کند کسیر	کرده تاثیر محبت پاک از آلاشیم
ای خنک اندل که خوراک این شهر	زنده جاوید باشد گشته ابروی دوست

چون توان در مانده تقدیر شد تیر	سینهها کردم عنان چرخ نیلایم عشق
دوی خوب از انان کردی که رقم چون پر	چون توانی شد نهان ز آئینه تصویر یا
<p>جامی از این باد خدایا مرا</p> <p>بنده آن روی دل آرا مرا</p> <p>از غم بهجران تو یارا مرا</p> <p>شریبت قند است کوارا مرا</p> <p>کر بکند ناطقه یارا مرا</p> <p>نیت در کرباب بدارا مرا</p> <p>باد صبا غنبر سارا مرا</p> <p>از رخ خوب تو نگارا مرا</p>	<p>سایه عشق است کوارا مرا</p> <p>حسن درآمد زور عشق و کرد</p> <p>در تن چنان رمقی پیش نیست</p> <p>زهر جفا ده که ز دست تو چون</p> <p>پیش تو که تن غم دل آرزوست</p> <p>با غم بجز این تو ای سنگدل</p> <p>آورد از طره مشکین تو</p> <p>نور خدا جلوه گر اندر نظر</p>

دید بدام توقف را مرا خارج از اندیشه را مرا زان سر کوسیل گذار مرا شعری نیست کوار مرا	ترک نگاه تو سر فتنه داشت بخود از آن ساعه چشم گشت ترسم از اتک نام بدم بزد غیر می مدحت مختار ملکست
میر تراب علی انکه درش به بود از در که دارا مرا	
طاقت پند نذر دل دیوانه ما کایشنا با و گران کشتی میکانه ما قدسیان از اثر ناله مستانه ما جلوه نور خدا در رخ جانانه ما از ره دیده ما به رخ جانانه ما	پند بدم ده ای ناصح فرزانه ما شنای غم و بیکانه ز خویشم کود بخود اندر چمن قدس بوجد بیخود مردم دیده کوته نظران کی بیند طالب جلوه دیداری اگر باز گیر

<p>شوق صحرای جون بر سر دایم نقش اندران بزم که پروانه دل رشت بست پرستیت اگر سجده انروی نکو میکند زنده به اعجاز روان پندار پی آرایش کیسوی عوسان سخن ترسم از بارش اشک تو بدم روزگار</p>	<p>بسته زنجیر سیاهی دل دیوانه ما شمع خوشبید بود برخی پروانه ما کعبه آید بطواف در بتخانه ما خضر آورده زلال غم میخانه ما طبع آئینه و کلمت دویار نشانه ما بکنند سبیل غم از آن سر کوخانه ما</p>
<p>بزم عشق است می وصل کتاب اینجا کوی عشق است دلاکت تمام اینجا زیند نقش سنگر چیره بر آن خال است خلق افسوس کنان در عقب من که جلال</p>	<p>می میاید خدا را که حرام است اینجا با جنون عشق به پیغام سلام است اینجا بر حذر باش از آن دایه که دام است اینجا عبثت این بخت در اندیش خادم است اینجا</p>



<p>یوسف حسن خداداد غلام هست اینجا          اشک باران تر و دیده غم هست اینجا          آسمان سنگ پندار که جام هست اینجا          محروم سایه آن لعل چو شام هست اینجا          پای رفتن نه و نه جای مقام هست اینجا          در کف جاذبه عشق زمام هست اینجا          بر حذر باش که هدم بکلام هست اینجا</p>	<p>حسن را عشق دهد جاه و عزیز ورنه          بنشان تنم و فای علی و ایوس میباش          فلوت امن می و ساقی و ساغر زینبا          این نزلت است و بنا گوش که از جلوه حسن          کار کس چون دل سودا زده مشکل نشو          هر کسی را نکشد دل بخرابات میخان          کو بطوطی منما و محوی شیرین بختی</p>
<p>عالمی هست می عشق و خود نشنا          کس ندانست که همیشه که دم اینجا</p>	
<p>که زیر تیغ منیم کزانی قاتل خود را          که در غرقاب می چشم امید سیاحل خود را</p>	<p>بقتل خمشین مایل از آن خواهیم دل خود را          به بحر عشق کشتی رانده ام آیدیده طوطا</p>

<p>جوانی حاصل عمر است چون برق بماند          نه از سر بگذرد آسان مشکل مرگ و پیمان          بهتر غمزه چاکت سواران جان سپردم          اگر مستم اگر مستور عیب من مکن</p>	<p>درینجا رایگان بر باد وادم حاصل خور          روم یارب کجا پیش که گویم مشکل خور          باسیدی که بر گیرند صید بسمل خور          که من نسرشته ام با دست خود بگل خور</p>
<p>تسالم از جهای آن بت بیدار کردم          با فغان می نمایم آشنایانم</p>	
<p>بجز نظر که نگذردیم بر غمت یارا          درین دورد که صیایا تسکند          تورا که طره یوسف و شبنم کردیم          چو دیده ام که ز خون ریختن کردیم          چشم دل سپردم تا فرم اگر ندیم</p>	<p>چو چرم رفت که افکندی از نظر مار          همیشه بر شکند مرغ رشته دپار          چه اقامت بجا کنی زلف را          تو سگدل نشوی سیر قتل عمار          به نیم غمزه شوخ تو این دنیا را</p>

	چگونه هدم از این پس کنز شکلیا		که برده اند بیخا دل شکبارا	
	دل خواست کاهوان کو دندرام		غافل از آن که زلف کجبت بود ادم	
	افغانم از خفا و ستمکاری تو نیست ما صبح ز بیم تنگت مده پند ما عشتو رضوان بچاگری درم افتخار داشت ای بی وفا چه با ده بجام نیکینی		ترسم زمانه از تو نشسته تمام ما بگذارتا بیاد رو و تنگت تمام ما بر حای پاسبان تو بد کرتقام مشکن بسکت کینه صراحی جام ما	
<p>نکته: این شعر در نسخه‌های مختلف به گونه‌های مختلف نقل شده است. در برخی نسخه‌ها عبارت «افغانم از خفا و ستمکاری تو نیست» به «افغانم از خفا و ستمکاری تو نیست» تغییر یافته است. در برخی دیگر عبارت «ما صبح ز بیم تنگت مده پند ما عشتو» به «ما صبح ز بیم تنگت مده پند ما عشتو» تغییر یافته است. در برخی دیگر عبارت «رضوان بچاگری درم افتخار داشت» به «رضوان بچاگری درم افتخار داشت» تغییر یافته است. در برخی دیگر عبارت «ای بی وفا چه با ده بجام نیکینی» به «ای بی وفا چه با ده بجام نیکینی» تغییر یافته است.</p>	<p>اوراسه تنافل و مارا هوای صیل هدم غرور آن نکر و فکر خام ما</p>		<p>نکته: این شعر در نسخه‌های مختلف به گونه‌های مختلف نقل شده است. در برخی نسخه‌ها عبارت «اوراسه تنافل و مارا هوای صیل» به «اوراسه تنافل و مارا هوای صیل» تغییر یافته است. در برخی دیگر عبارت «هدم غرور آن نکر و فکر خام ما» به «هدم غرور آن نکر و فکر خام ما» تغییر یافته است. در برخی دیگر عبارت «ناله و بخت خود کنم با که ز بوی غایت» به «ناله و بخت خود کنم با که ز بوی غایت» تغییر یافته است. در برخی دیگر عبارت «کر بنوازم روی در کشی غایت» به «کر بنوازم روی در کشی غایت» تغییر یافته است.</p>	
	ناله و بخت خود کنم با که ز بوی غایت کر بنوازم روی در کشی غایت		قسمت غیر وصل تو حصه سن جدت باز فلکده ام سپر پیش تو حصه مختصر	

ایست ویرانش از روی تو جان ضعیف ناتوان طبعی زنده گشت ملل خوشنوا کیش ناله که اندرین	تأشب عاشقان شود روز به شب گر بشام او زنده نکبت آشتانیت برده ز عذیب بل دست غزل سیرا
	بهرم از آن لب و دمان بوسه خواه رنده دلا با الهی کس ندهد کذا
دادم که گشتد عاقبت از کج است یا پامنه ایدر لب من که عشق ز ساخت سر پای من کجاست نزد که بگویم که کند میرود چشم صبحی نهو بشام غمت را که اندیشه عاقل تواند که گشتد بار غم عشق	مارادل سودا زده تا کوی است یا سپینه سپر کن به بر تیر طاعت به دعوی من کونه زرد است عکاس خوبان ز دل خسته گیرند غمت پیوسته شب هجر تو بار و زینت این جامه بخشاق بود در است

	<p>کوته نظر از وصل تو اضمیت <sup>بفرست</sup></p> <p>همدم نکند جز سر کوی تو اقامت</p>	
<p>نالکم که نالدا شب غم سوز دیگر است</p> <p>در سر برون ز رفت هوای که بر سر است</p> <p>کاین عمر چون چراغ و اجل یاد صحر است</p> <p>چون زلف در روی تو شب روزم بگذر است</p> <p>یا شام انتظار تو خود روز محشر است</p> <p>چون نافه تنار و ما غم معطر است</p> <p>وصلت تو نکند چو غمت روح پرور است</p>	<p>امشب که سوزم از به شبها فروز تر است</p> <p>دورم به آخر آمد و غم سر سفید کرد</p> <p>ای بی خبر کویش که صاحب حشر است</p> <p>یکبار یادمانه کنی و به یاد تو</p> <p>یا صبح محشر است طلوع شب فرج</p> <p>هر شب بیاد طره عنبر فروش یار</p> <p>جان پرور و خیال تو شبهای انتظار</p>	
	<p>همدم دکن خوش است و عنایات <sup>کنایت</sup> ندارد</p> <p>قرص جوین و کوشه شیراز <sup>بفرست</sup></p>	

بی تو در دیده من هر شعله عاری هست که سر زلف تو ام بسته بجان تاری هست بجه گرفت زلف رشته ز تار تری هست هر که را با سر زلف تو محروم گاری هست	نه همیغم ز غم عشق دل زاری هست الله الله مبراید دست من رشته چهره جو غم از زده من زلف سیاه تر از ماه با پریشانی و سودا زده کی تو هست
چند کونی مکز از سر کویم هدم راهم این است روم با تو را گاری هست	
چیزی که در این شهر حال است کدام است کاین طایفه را مصطفی عشق مقام است آن مرغ بداند که گرفتار بدام است دیوانه و لائزانه غم تنگ و نه نام است می نوش که خود جم بچیان زند بکام است	کفتی نخورم باده ز کین که هست ز نهار مبین کم بمقیان خراب است حال دل شوریده در آن حلقه کیست از نام مبر نام مکن بچم من از تنگ است از جم بجز از نام حدیثی شنیدیم

<p>گر خمر بهشت است که بیدوست <sup>سست</sup> چرا          با آتش پروانه به پیغام و سلام <sup>سست</sup>          ایدل همه با سوخته کی کار تو تمام <sup>سست</sup>          جای زدن شکوه بر صدر گرام <sup>سست</sup>          باران کفش غیرت باران تمام <sup>سست</sup></p>	<p>ای با تو خلاست که شمع محبت          بی شمع رخ دوست همه شب <sup>سست</sup>          کستم مکن از ناله ملوشن <sup>سست</sup>          زان سان که تو خون دل عشاق <sup>سست</sup>          سالار عدو مال که دلکش <sup>سست</sup></p>	
	<p>هم نه کلمه است که سازد تجلی          اورا همه باد و لست <sup>سست</sup> و یار تو کام <sup>سست</sup></p>	
<p>ارنوز عشق ترشد ناچ <sup>سست</sup> که خام <sup>سست</sup>          تا خود پسند جانان اند <sup>سست</sup> میا <sup>سست</sup> کام <sup>سست</sup>          آن عند لب اند کا <sup>سست</sup> ندر <sup>سست</sup> شنگ <sup>سست</sup> دام <sup>سست</sup>          سراسر قامت <sup>سست</sup> دوست <sup>سست</sup> که <sup>سست</sup> نر <sup>سست</sup> خرد <sup>سست</sup></p>	<p>از نکت عار دارد <sup>سست</sup> دالکو که نیک <sup>سست</sup> نام <sup>سست</sup>          شیخ و ریاضی <sup>سست</sup> ما و شراب <sup>سست</sup>          حال دل پریشان <sup>سست</sup> در آن <sup>سست</sup> کند <sup>سست</sup>          بهست <sup>سست</sup> غرض <sup>سست</sup> دوست <sup>سست</sup> که <sup>سست</sup> نو <sup>سست</sup> شخ <sup>سست</sup> ده <sup>سست</sup></p>	

<p>یکسو شامت غمیر کجا تناول رفت      وایم اگر نال دل در بر محبت      بیهوده چون سکندر ظلمات غم      همد که در بساطت قرب حضور</p>	<p>بر عاشقان سگین سوسو کی حرام      مرغ شکسته پر را فغان علی الدوام      در دست ساقی جم ابی جبر است      ز بهار کم مینش طوطی خوشگلام</p>
<p>ترسم که از جفایت نالم بصدر عظم      سالار جنگ انکو مخرج خاص علم</p>	<p>ست</p>
<p>عاشق زارم مرا بغیر جان کار      در دل یارب ندانم که گویم چون      خضم اگر بکمر بر قصد جان یار      جام زهر جانگزی در ساقی دل      که زار زار زلف و پنهان در دین</p>	<p>در دل من حسرتی جز دیدن      تن درستان را خبر از حالت بیمار      چون گرفتاری دوست باک از شرم بخوار      در بر عاشق کیست کجا که ساقی یار      لیک اندر عشق رو چون در میان مار</p>



ز بخت بدوست دشوار است <sup>شعب</sup> پایش

ذوق مستی محبت چو داندان کسی  
صبر تلخست و ندارم خبر صبوری چاه

اینقدر پروانه را جان باختن نیست

که شراب عشق شیرین مشربتی نیست  
چون گریه از آن لب شیرین شکر بار

دم غنیمت شیرینها همد کم نفس

چون برآمد خصلت بر کشت دیگر بار

تنهانه همین با نفس از مهر سری نیست  
ای عشق ندانم تو چه شاخی که در این

احوال من زار می رسید که در عشق

عمر نیست به امید اثر که کشد دل

خونین زغم عشق نه تنها جلگه است

همدم قلع باد و سپر سار که در عشق

با هیچکس از اهل و فایش نظرتی نیست

خبر خون دل و اشک و آنت مری نیست

بیخوش چنانم که زخویشم خبرتی نیست

آوخ چو توان کرد در اینم لری نیست

لیکن چو من غمزه خونین جگر تی نیست

از تیر بلا خبر قوج می سیری نیست

عاشق زارم مرا با کفر و ایمان کایست  
 غمزه ساقی رفوی اندرون چاک تا  
 ناز کن تا میگوئی تا کشم نارت بجان  
 من نیم شیخ ریاعا مه تکلیفم مکن  
 گفتش بوسی بده کفایت های بوس  
 از جرم بگذشت آن سرخروان بوس  
 خط سبزش بر بیاض حسن امسال این  
 نسبت رویش غلط کرد خال خال ماه

در طریق عشق قید سجده و زنا نیست  
 زخم عشق نیست این علاجش ترجمه زنگار  
 عاشقان را از معشوقان کشیدن عار  
 کردن باریک مار طاقست این بار  
 گفتش جان گفت جان را اینقدر عار  
 مان که میگفت اندر این گلشن گل بیخار  
 یاران یار است اما حسن حسن پیر  
 ماه شهر آشوب و زرم آراوشیرین

زلف را بر رخ پریشان سار تا گویند خلق  
 روز کس در عاشقی چون روز بهار نیست

کی بودی که نه نوسفرم از سفر آید  
 شاه قدس در آینه دل جلوه نماید

<p>بیل اندم سیراید کمال اندر عین بد          بخود عشق بچو بد بجان غم بقدر آید          همچو پروانه روان سوز و پروا          ره اندوه به بند و در و دولت          تا ز بدم غری مطرب جلین سیرا</p>	<p>بیش نفس بچشم شکوه شبهای جد          تا ز کافیه عشق نیاید که درین          دعوی عشق مستکم بود آنرا که برود          پروه بردار خدا که نظر بر رخ          لب به بندد ز ترسم بچشم مرغ خوش</p>
<p>غرض هر فحشیت آن لعل شکر خند          بدشنامی دلم را ساز خورسند</p>	
<p>بهار زلفان شب بهست پیو          فغان از استخوانم بند و ر بند          پیشان تر مرا زین شیش پسند          که می ترسم ز پاکبشت پدیده</p>	<p>مزن ای صبح سر کم رشته جان          چونی دار و شب روز از جدان          خدا را طره دل بند مکشای          صنال ای مرغ دل در دلم زش</p>

وفا با هر سخی ای ادائیگی	جفا با عاشقان ای شوخ تا چند
وصال آن نه حدت همدم	
بسوز و ساز با جان داور چندی	
لش سیاه مارا پس از این نیاز	که بروی عاشقان شب دوستی <sup>باشد</sup>
شد و سر سفید و از سر زود دیوای	چکنم که عمر کوتاه و محل دراز <sup>شد</sup>
غم و دست با که گویم که برنجیت <sup>آید</sup>	ز دو صد هزار مشفق کی ایل <sup>شد</sup> راز
پنهان ربوده عشقت دل و دین <sup>به تو</sup>	که میان وصل و هجران دیگر انداز <sup>شد</sup>
که ندان تطاول و من بدیم بدل <sup>لشت</sup>	که ز شوخی آن تطاول نمیشناسد <sup>شد</sup>
دل و دین نیاخت همدم بقارخانه <sup>عشق</sup>	
که هر لطف عشق آفت که پاک باز <sup>شد</sup> آید	
من ز تو چه بجز مدعی تو شو	از تو چه نالیم که خط بخت <sup>اینها</sup> بمن

<p>ساده کیم بین که محو کشته دل من دل شده عشق را بود چو غم دین جز قهر و پستان آن بهار نکو قصص اغیار شد چو صفتش</p>	<p>برنگهی کوبن ز تار نغمه بود مایه زلفت داده را بود چو غم سرو ندیدم که بار آورد مرا منصب در بانیش جویند</p>
<p>گر بخواهی اکی از سر پیر می فروشی جام صبر ای محبت از سبوی عشق</p>	
<p>نفس ابرین صفت را سیرت سنان شاه خشن خلعت تجرید او شانه در خمر بابت سخنان آری بگو او خمر بر سر آتش مرا بنشانی و سیکوی می بلبل شدی چو او بجز کل بودی چو</p>	<p>بنده پیر خراباتم که از جامی آنکه بر بالاش تشریف سعادتی با سکنه رک که در ظلمت چو جوی چهره افروزی ز می باغیر و مسکوی چاره غیر از غموشی داشت که سوار</p>

	تا چه باشد سرشت و راز این چنانکه		و امین مقصود ناید هم اگر شش	
	<p>گر خرد شد دل نباشد طره از عاشق خرد</p> <p>بر سر آتش عجب باشد که بنشیند جوش</p>		<p>در غم عشق غارین بخورم چون فدا</p> <p>عقل و دینم شد بری تا دیدم لبر و کما</p> <p>بیل آسمان پیش دوست شرط عشق</p> <p>یا که دار و عنبر سار اصبا در استین</p> <p>روز من تار یک کرد و آنسر و خورشید</p>	
	<p>تا قفا و ف میخورد ناچار باشد از پیش</p> <p>هر که می بیند پری کرد دبری از عقل</p> <p>بند و پروانه ام کو سوزد و باشد محروم</p> <p>یا که افکند است ماهم طره مشکین</p> <p>شکست من کافور شد از آن طره مشکین</p>		<p>بعد از این چنانیکو شدم در انجمن</p> <p>زین چه حاصل او چو آید من دم بدم</p>	
	اگر تو سنگدل من سخت جام		کشم بار غمت تا میتوانم	

من از عشق تبار ل نگریم	نصیحت گر کند پیر و جوانم
بیارای باغبان سروی زستان	ببالای بلند دستاغم
ز بیداد و نذارم دست از تو	لکن چند آنکه خواهی استغاثم
بجای اکرم کرد نذر کار	غلام بخت دردی کشانم
هنان خواهی غمت باشک غمت	کشا پد پروه از روی نهانم
بستم دیده از دینی و عصبی	ز زمین عشق فارغ برین دامنم
بجز گوی بنان و جام صهبا	
بهشت و کوشی اهدم ندانم	
خواهم غم دل ببار کویم	غم در بر غمگسار کویم
زلف تو سیاه کرد روزم	من شکوه روزگار کویم
جز نکت کو بدان دمان هیچ	من قصه باختصار کویم

	<p>گر روز دل فکار کویم یادیده اشکبار کویم زان غسره بقیار کویم</p>	<p>آتش کشد از دلم زبان طول شب انتظار جان خواهم چو دلم تسکین گیرم</p>	
	<p>چشم شب انتظار تا صبح از یار و سن اندویدار کویم</p>		
	<p>کاری فغان ز آه دل بی اثر کنم بال و پری مانند که سر زیر پر کنم وز دیده بر شمایل ماهش نظر کنم جانکی بکام او نکند و بسر کنم شرح غم شبان جدایش هر کنم من گیرم که شرح غمش مختصر کنم</p>	<p>که ناز از حبسای تویدار کنم در داکه از تافل صیاد سنگدل او خوش بکشتن من و من خوش بکشتن در آتش من به دیده ترور و هوای خوش آنکه پیش طره زلف دراز او خنده خنده باز به پند من</p>	



	پایان عشق قصه پروانه است شمع هدم تو را ز سوز محبت خبر کنم		
	دیدی که شد دلیل مقصود رسیدم محو نظاره بر رخ قائل شدم چنان ناصح ساز ز نجه عجب شیراز عشق تندی کن و ترش تشنیه کار بود با آنکه میزنند سقیم ز بام هر ش هدم زمین عشق کی گشته یاق		و نبال کاروان محبت دویدم کز دست رفت لذت در خود نیت اکنده است گوش نصیحت شنیدم گفتار تلخ از لب شیرین شنیدم بر تر بنا شد از لب است پریدم از دست دوست هر طبر زد شنیدم
	مکیار دیگر از زار خوان افست هدم نوال نعمت الوان حشیدم		
	کار مرغان سحر افغان شکیر است		غنچه در این بوستان امروزه لکیر است

<p>من نه تنها در غم زلفش مدام افتاده          همچو صنعان دل بست شوق <sup>منا</sup> زلفش          از غم لیلی و نشان کیمشیه چون <sup>عشق</sup> چگون          من شرم دوستی تو از عشق <sup>نیت</sup> تشنگید          بر که مینی دوست دارد <sup>لش</sup> خواهر در          دوستان که نیند پذیرل شو پیده <sup>کن</sup>          اگر جدا از استانت نمانده ام معذرت <sup>موز</sup></p>	<p>یکت جهان افتاده زلفش زنجیر است <sup>من</sup>          ای سلماتان دیگر من بعد تکیه <sup>من</sup> هست          در میان سر نهادن کار <sup>من</sup> زنجیر است          هر کجا مییم سر زلف تو در زیر است <sup>من</sup>          جز دل خونین که بی دیت <sup>من</sup> جان سپرد          کار دل بدم خراب <sup>من</sup> دست تکیه <sup>من</sup> است          هر کجا باشم دعای دولت <sup>من</sup> میرست</p>
<p>فخر عالم سید و صدر جهان سالار جنگ          آنکه اندر سلکت ملا حان او میرست <sup>من</sup></p>	
<p>ساقی ز طاق نه می و شینه بر <sup>من</sup>          بار غمی که چون شتر مست <sup>من</sup> یکشتم</p>	<p>تا ما نهیم توبه دیرینه بر زمین          بر پیل اگر نمی به نهد سینه بر زمین</p>

یکد از حرمت شب اوینه بر زمین تا بر نهند خرقه پشمینه بر زمین کز کف نه می نهند عوی آینه بر زمین عشقت بجان نهفته چو آینه بر زمین	ده روز پیش گل بنو جام می بلر مطرب روی که در طرب آینه بر زمین بر روی خویش فتنه شده کوئی آن محترت بجان سرشته چوشتی که در آینه
بهتر از آن که سنگ زنی بر زمین همدم اگر ز دل فنی کینه بر زمین	
ز پند و دوستان پادشاه و دشمن جهان تکست چون چشم سوزن شکایت و عاشقی بر تو هست و سخن کشم چندان که خوابم پاید سخن بود آیین خوابان غالب الظن	شود آشفته تر هر دم دل کن بچشمانت که اندر چشم مشتاق تو کوئی جبار و عشق احتمالت کمند شوق جانم می کشاند در اول مهر و آخر بوی فانی

بحر زلف و جمال و لطف مرید

اندیده شام کس در روز شام

به جوق بلبلان شوریت کوی

دل اهدام گرفته جا به گلشن

بچشم مرد و زنان بخشیدم خال کس تو

مقامت در دل من صلیت از چشم

همه کس را بدل در عاشقی باشد بمناسبت

بجونی فرسوانی خضام دل از آن روز

من اول روز دانستم که چون آینه بر

کشیدم من قلم و عاشقی بر آینه

و م عیسی است پنداری شمیم مشکبوی تو

بجانت منزل و من هر طرف در جستجوی تو

نباشد از دلی در دلم خبر آرزوی تو

که دل مجنون هفت لبستم زلف مشکبوی تو

بگرداند زهر سوزی عالم را بسوی تو

نسازم کرد طبع من بسازم من چو تو

نیاید در بیان بدم چو شرح عشق

بر ابل نظر بیسوده باشد گفتگو

<p>آنم از افتاده کی هست کی نگاه نه  از بیجان چشم تر دست ز تن نگاه نه  کز دو جانم ای جوان غیر در تنگاه نه  لیک باشتی چنین روز کی سیاه نه  خواه باد خواه مادل بسیار و خواه نه</p>	<p>بیتو نسروغ مجلسم غیر شادگاه نه  کر پس عمری آن پسر سوی من انگنه  پیرم و زار و ناتوان از خود مرگاه نه  زان سوز زلف غنبرین تیره زلفین بهمن  روز و شب سیاه مانکر داشتگاه نه</p>
<p>بر رخ نیکوان نکه هدم اگر بود کنه  کار مرید خالقه سیح خیر کنه نه</p>	
<p>گفتم لب عیسی ست کجاست  خفاش اگر نوزد نه پندار  غنبر زلف تو فرو نشاند  شمع و کرانی نواز شمع</p>	<p>گفتم غم دل کشت مرا گفت پای  پیدا ز رخ مغیجان آیه نوزد  بیواسته نواز محوان باو صبا  اکشته عشقم لب عیسی غیا</p>

<p>ما را خم ابروی تبا قبله زنده          برو و طعنه از سر من <sup>خدا</sup> وقت          سجاوه ز کف دادم و پیمانم</p>	<p>کر قبلیج که افتد کینه قبله ناچه          بیاورم غم عشق تبار ابد و اچه          رسوای خرابات مغان را <sup>چشم</sup></p>
<p>همدم تو کو بسته خدا پای کریم          پابند تو بر پای بستی بخدا چه</p>	
<p>آسوده دلم زان بکندی که تو دار          کرد هست بیدار دل خج چو زنگر          انزو خسته کش بدلم هند و لخت          دران دلخسته مسلم کنی ای عشق          دادم فرسود دستم <sup>بخت</sup> به عنائت          شیرین بود اندر بر دل جان کر <sup>م</sup></p>	<p>کارا دی دلباست بید که تو دار          بالین دل بیدار پسندی که تو دار          در شام افکندم سپید که تو دار          کر صبر کند دل بکزند که تو دار          دل خسته فرزند است <sup>بخت</sup> که تو دار          اما بشیری قندی که تو دار</p>

ترسم که چو منصور نهی پاسبان دار

بهم ز خیا است بلندی که تو دار

پرسی اول فارسی - سودا

خود مکر جا به عشق شود خضر

پیش شمع زبانی و خشت اول

سوز سودای سزاف پریشان

باد و می فکرم شعله بر خشت

خود بگو زاهد اگر باده بنوشم

بهم ارتکاب سلیمان سلامت

این نظام اول که تو ایست بر

راجه و هراج له صاحب نظران

من پیامید خریدار است خود را

کانه برین چه باریست نشان پا

نیست پنهان و نشان در خشم

در دماغم پر زهر نفسی سودا

بگفت آید اگر از زبانش غم یلدا

فصل کل خاصه دست بست بر

بر در میگرد عشق بجا و او

بر در آصف جم از منت خور

بجز از خاک و شش طبعی واد

از خوبی و لطف دلربائی

ایینه ز کف بنه که ترسم

یکروز یکرم آن سر زلف

بانی بهشت میکشاید

یکروز خضاب کن بگویم

گرچه ده براق کنی بر فست

با این بهر ناز کی اندام

در نیت کلامت آسمان

آن نیستی که از تقاض

خوشید ز شرم بر نباید

جز روی تو متبذله ماند

انقصیش غیر بی وفاست

از خویش چو خلق دل در با

کر بخت بدم کند رسا

انجا که نقاب برکشانی

آنکس اندر خجسته است

از فارس رسوم پارسان

سنگین دل تند خو چرا

سرایت دمان تو خدا

جویم ز گنبد تو جدام

یکروز بیا مگر بر سر

ایرو بخلاقی ارسلانی



شهیدی بکلام تست هدم  
در وصف لبی اگر سر

ز دل داری بجز رسم دل اندازی  
جوانی جان من آئین دل داری  
که آئین وفا و شوهر یار سر داری  
مگر ای بخت خواب لوده بیداری

همین تنهانه آئین وفاداری  
وفا با اهل دل کن از غلام سر خود  
بدین نیازی و لطف صبا بخت داری  
پس بر خواب آخر در جهان بیداری

ز خود داری بر آید در جهان کام دل عاشق  
فغان از دست تو هدم که خود را داری

که نیست هیچ بلا چون بای بی پو  
که جز فلوس نداند وای بی پو  
من شکستگی های وای بی پو

کسی مباد چو من مبتلای بی پو  
طییب عشق میخواست لیکن چو  
قدیم ز وای بی پو

اگر حدیث کنم فرض خواهم کرد  
نیاز کردم اگر ماهوار سن برسد  
تو دستگیر شوی پیر غیر تو  
کجاست اهل دلی تا بین بخش  
بکوی عشق که در بر قدم هزار  
زنج بادیه دل بر نمیکنم نه

که دل چو پیکشت از اجزای بی پو  
ز چنگ و باد و نایم قضای بی پو  
فنا ده ام بچه تنگنای بی پو  
که تا بخود زهریم از بلا بی پو  
دل ز هیچ نرسد سوی بی پو  
نشسته خار تحمل سیاهی بی پو

مکر غنایت صدر جهان نجات  
و کر نه ما و غم جان گزای بی پو

تمت الكتاب بعون الملك الوهاب غفرلہ

فخر العارفین و برهان المحققین  
جناب تالارین العابدین جہا تیسرا

مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهدا

هر طرف نیکرم شور قیامت برپاست	و هر پریشون و شین هست مگر عاشورا
یوسف مصر که گم گشته که یعقوب صفت	هر گرامی نیکرم در دلش و اسفاست
قره العین که گردیده در این ماه شهید	که ز داغش جگر شیر خدا خون پاست
یارب این کو یکتا ز که این صدف است	که ز لب تشنه کیش دیده زهرادر پاست
آخرای قوم چه رود او که در کون مکان	ناله وای حسیناست بلند از چپه پاست
این حسین است که زینت لیلان تپل	این حسین بلکه طرازنده دوش طاست
همدم از داغ جگر گوشه زهرای تپل	گر چکه خون دل از مرد مکت دیده رواست
خون بیار از مرثه ایدل که محرم آمد	نوبهاران غم و نوبت ماتم آمد

بند دوم

ای فلک هر چه بدل داشتی از جو زو	همه را کردی بی شایه باال عبا
---------------------------------	------------------------------

<p> ساختی رزم و شکستی در دندان رسول  کردی اجماع و زدی در بهتی کا پهل  بگذر این همه پادشاه جگر تشنه حسین  قامت اکبر اورا نکشیدی در خون  بگلوگاه علی اصغر زارش از کین  بر لبانش که بدی بوسه که چمن سهر  خود کن انصاف بکام سپهر بنده یار </p>	<p> انگشتی تیغ و زدی غریت بر شیر خدا  ساختی کید و چناند بحسن زهر جفا  چو ستمها که نکردی بصف کرب و بلا  شادی قاسم اورا نه نمودی تو خوا  نکشادی ز کین گاه اجل تیر قضا  نه زدی چو نکردی ز پهمیر پروا  پس فاطمه را تشنه توان کرد شهید </p>
--	--

### بند سوم

<p> زین عزا فاطمه خواند به زمنگان یار  تا بدمان قیامت بحسرت گوشه پیش  بر غریبی اسیری یتیمان حسین </p>	<p> نوحه نوح کند هر دم و طوفان بار  پای جگر از دیده بدمان یار  همه شب خون دل از دیده گریان بار </p>
---	---

<p>فجیحی پیسته که بر حالت زار زینیب در غم یوسف گم گشته زهرای تزلزل ای خوش حالت آنکس که بر سر طرب قطره خون نبود پیش دل و در این غم نه بهین فاطمه از مرغ حسین با خون</p>	<p>شکست خون بر جفت ابرو بهار زینیب از شکست یوسف جفت کمرک میان کوهر شکست با نثره بهاران بار و سره کند کمر به چنان بجسته عثمان بد تا بد اشک شفق کو نه بیار درون</p>
--	---

بند چهارم

<p>چو نکه از صرصر پیدا سپاه عدو سروای چمن بین همه چون لاله گفت اکبر به پدر گای شرف آن خلیل بچو قاسم بناسرخ و غم جان بد کرد بد و دور و دور و آتش سبوی قریب</p>	<p>نوبهار علی آبا و حسین گشت خزان ایزدان وشت بخوابشها و غلطان وقت آمد که نائی چو دیم قسطن پیشش بر امانها منفعلم نایا جان شاول پشته بحیرت بقا ستر فلان</p>
---	---

<p>عمر سعد چو آن داشت چید زوید          بر حسین ابن علی کار شده انسان          شیر ماران بهار یزد و بضر بتمشیر</p>	<p>بانگت برداشت بشیر زوی ال سفیان          که در ستاده برگرت اجل یوسف جان          بگذرید ز فرقتش بدل مادر پیر</p>
<p>بند پنجم</p> <p>در صف کرب و بلا چون یاران حسین          نه تنی زنده ز انصار ز اصحاب سول          ز معینی که در آن دشت بلا خیر کند          کشت بی تاب چو در آتش تابان پسند          ناله سرگرد و دهنوعی که بغر دوسرین          گفت گو اکبر و قاسم و کو عباسم          اختر از چاه بر آرد مصر بخت و پ</p>	<p>جان شیرین بنمودند قبر بان حسین          نه کی نازده ز اقران و ز اخوان حسین          رحم بر سوز دل و دید هکریان حسین          ز آتش فرقت یاران دل سودا حسین          شد دل فاطمه مجروح ز افغان حسین          پاره جان و عزیز دل و جامان حسین          ماند در چاه فنا یوسف گنجان حسین</p>

خوش از محنت مستحی بایان حکرم

بار بستند فرقان و من اندر اترم

بند هفتم

کرد وادی بسر سیه شاهنشده دین  
شد نخل خجرو آرم نکرد آن بیدین  
زیر شمشیر و نگاهش سوی طفلان غمین  
کو تپان آنچه نمودند بآل یاسین  
بر سر سجده بدرگاه چه بنا و حسین  
خورد چون قائمه عرش امارت بنین  
ذوالجناح آرد از خون مهر و مالش  
چشم احباب تو نمناک وینع استین

اه از آن لحظه که با خنجر کین شمر لعین  
شرم کرد از کلویش تیغ و کرد آن کافر  
بر سرش قاتل و چشمش بر آن سیکس  
که مسلمان نکند صد یک آن کافر  
عاقبت کرد جدا را سر شهر نفس  
می ندانم ز چه افلاک نیفا و نجاک  
چشم یمن بره وصل برادر که زره  
جهنم صد چاک تا دور خاک وینع استین

بند هفتم

خرد آب از دم خجروشته تشنه  
 دیده خونبار پر زولیده میان حسین  
 یکت رسیدی و نهادی یقینی  
 آن یکی گفت که ای عمر زدم این  
 هر طرف پرده کیان رو بفرار آورند  
 داشتند آنچه بدل کین و نفاق لعل شفا  
 سوختند آتش اندر حرم شیر خدا  
 پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم

رو نهادند بتاراج صحرایش شکر  
 دست بردن زینب زده زار و مضطر  
 یکت دویدی کشیدی با سیرت  
 وان یکی گفت ربود از سر من آن  
 بجز از خجروشته شیر ندیدند سفر  
 نمودند دریغ از حرم پیغمبر  
 که زد و دوش فلک چشم لایک شد  
 بر شستند خلیل سادش غم

### بند نهم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل  
 پای سجاد بر نیزه شتر اندر زنجیر

ناله در ناحیه از گریه سر و مانند گل  
 دست گلشوم به بندستم اندر محمل



پارهای دل نایبین چو سحر کوکب بار  
 جانب ناله عریان عروسش نگران  
 ساکنان حرم و پرده کیان عفت  
 دختران پیر ساقی کوثر و عطش  
 با سر باب بکام دل حرمان دیده  
 که تمییزت نکی یاد چرخ جان بدر

کوهران صدف دین چو شفق نوین  
 راس قاسم همه ره از سر مرغ قایل  
 در بر خلق ز پی پرده کی خویش خجل  
 بر سر خاک طپیدند چو مرغ بسمل  
 کله میکرد سکنه همه ره تا منزل  
 یاد یاد آنکه شیدیم چو جان اندر

### بند و هم

او از آن دم که نگاه غضب این زیاده  
 گفت الزمه و لکه که بدین رسوا  
 کشت از کشتن او قائمه دین محکم  
 پانچش را چنین دختر زهرای تبول

در اسیران بسوی غریب غمیده  
 ورق باطل دعوی حسین رفتی با  
 شد زویرانی او کشتن ایمان آباد  
 گای زبید او تو آئین محمد بر باد

کردی از قتل حسین چاک دل بنمید  
پی کنی ناله و یاری طلبی اضلاع  
سزانش کر کنی از فیض شهادت حسین  
در غضب رفت و بر اشفت آفت کشود

با چنین کفر کنی دعوی دین مستجاب  
سوختی مصحف و جوئی ز محمد امدا  
در ازل ترعه این کار با شش افتاد  
امر بر شستن نو باوه دسر افروند

### بند یازدهم

اخت جلاد چو بر کشتن زینت بشیر  
لایه کردند یتیمان حسین کاظم  
با سیران و غریبان همه حرم کنند  
رحم کن رحم که ما راست نیاید  
نال که کردند که در سنگ اتر کردند  
عاقبت گفت بدوزخ من عمر برین پیش

از دل فاطمه برخاست نفوس  
دل سگت نشد از کشتن منطوق  
ما در این شهر گرفتار غریبیم و ای  
عفو کن عفو که ما راست نیاید  
در دل کافر پر رحم و مروت تاثیر  
که بقتار جگر سوختگان خورده مگر

مرز نانی که بدل داغ غریزان دارند  
این شفاعت بر آن شکل افتاد

توان کرد بشمشیر جفاشان تخمیر  
بر که نشست از سر خرن رنجستن ثبت بود

سند دوازدهم

شام  
گشت چون نریشان گوشه ویران  
کرد بار غم دل بای صبوریشان  
سهر نمودند فغان همچو در آتش سهند  
ناکمان را اسب خون عرقه سلطان  
گفت بازینب غمدیده که جان خوا  
ده فصلی و نما ساکتش از گریه او  
چاره کن که دادم نر نندش سلی  
این سخن گفت و روان شد لب فرو

شام  
روز شد نظر اهل حرم تیره چو  
بگفت تیر تکت ناله سپردند زمام  
ساکنان حرم از سورد و کداز ارام  
جلوه کر شد چو مه چارده از گوشه با  
برو افغان سکینه زد رو غم آرام  
خورد سالست و تیم هست و اسیر و  
شمر بی باکت و سنان اسب خون  
اشک از دیده چکان اسب شسته

<p>در کاستان عمر کلی تازه کی شکست  یوسف و شعی شکست عیان کز غمگشت  در جلوه سُر و لاله همی آرد و برد  آن بادل شکسته آزاده کان کند  هان دل مد بعشوه این زال سفید  کزنش مرگ بر جگرش تا خلید خا  یعقوب ار دیده پاکی ستاره بار  اسیب مهر کانی و آشوب نوبها  کاتش نمیکند بخش و باد با خیار  کان دل سیه بسی چو تو پرورد و شکرید</p>	
---	--

### بند دوم

<p>نیشی بدل رسید که کارم بجان رسید  این جام جان کز ای چه بد کز چشید  یکباره تاب جلوه برق و سحاب غم  بر ماهم آنجفا و بمن آن غمان که رفت  ترسم زمانه از قلمم بر کشد شدار  آه این چو نیش بود که بر استخوان رسید  جانم بطاقت آمد و طاقت بجان رسید  بر خرمن توان دل ناتوان رسید  نی بر کس این جفا نه بکس آن غمان رسید  کز شرح سوز جان سخنی بر زبان رسید</p>	
--	--

<p>در اینستم که بر جهم از آسمان رسید دو دلم بدیده پیرو جوان رسید باشد که برود کل حسرت ز ترتم</p>	<p>زید ستاره اشک شفق کون چکر چشم دارند اشک پیرو جوان بر نظر کر اینم که شد نصیب دل پر چشم</p>
<p>بند سوم</p>	
<p>خون دل شکسته دلان تا کی خورشید ز این دست پرورانی و زان دست از آن ستاره خلک نیک است در جلوه گاه پرده کیان باز نکند نی بشکنی کلاه بیک کل سر تنها به تنگ نای لحد چون لب بر باشد چو کل بجنده سرازل بر آور</p>	<p>ای خاک تیر چشم تبان چند بشکر قصایب کونه چند بخالان مست را ای کرشمش زمانه ندانم چو خواستی پاکیزه و امنار چه دامن کشان بنا نی بروی اجازه لعل ترانه سنج ای انجمن فروز دل تا بناک من کریم چو ایرتیره خاکت بهای با</p>

کاشکی رابط کافه کسب از نون  
 کاش اندم که حسین گشت از نون  
 کاش آن لحظه که شد قاسم داماد شهید  
 خور آن لحظه که از شمر سکینه سیلی  
 طشت زدند چو مکان سر آتشه پیر  
 یال کلون چو شد از خون علی اکبر اعل  
 بر حسین که یکن اسرو که هر قطره  
 خون بهار از شرکان بهدم و بر کو چا

نزد آن لحظه که این بازی چاکر بود  
 گشت طارم افلاک یکبارگون  
 گشت رنار و سحر و سحر ملک آغوشین  
 رنگ خورشید نگر وید چو انلی کون  
 طشت خورشید نیتاد ز بام کردون  
 چشم و بر از چه بهار بد سرشت کلون  
 ز پی شستن عصیان تو فرو و حیون  
 حضرت الله میزید و علی آل میزید

نور چشم

شدت شه حسین که شده در نوحه شتاب  
 زین سان که غم غم گرفته فرو عالم

پیشان عزاداران پیوسته پر آب  
 در لجه چشمیم افلاک بهاب او

از خون دل قاسم در مجله دامادی	خسار عروس هر جا دید خضاب او
با چشم تر و شیون بر قاسم عروسی	زین تخریه تا دامن صدفاره ثیاب او
بان لیدل خونین بان از جو برنی سفید	باری اگر از ترکان باران سحاب او
ز آت آب دم خنجر چون بر عطش اکبر	هم سینه پر تش به هم دیده پر آب او
سر را دو کتاه ماورخواست بخت	دل آتش این سودا در سینه کیا او
آن کریم که صدوفان هر قطره اشک	در ماتم این مظلوم بیرون حساب او
زین سان که زند ماتم مضرب تبارخ	که زهره بردم کیسوی باب او

در فوت مادر فرزندان گوید

ایدل در این سراج پرفته زینحصا	راحت کن امید و فراغت طمع
ناف عزال یافه مجو در کس نام شیر	آب حیات خیره فخواه از زبان مار
سنگ ستیزه فلک آبکینه رنگ	هر ساخته دلی شکند آبکینه وار

آن موی غنبرینه آن روی تابناک	آمیخت دست مرک در یغابه تیره خاک
	بند چهارم
<p>شمع دلم بیا و حوادث هلاک کرد چشم ستاره بار تر از صبح پاک کرد در زیر خاک دانه موران خاک کرد آئین خاک کور و غبار مخاک کرد باوی حنیض خاک ز اوج سماک کرد کاشوب غم قبا ی صبوریم چاک کرد در ظلمت محاق مه تابناک کرد خواموش شد ز زمره مرغ چمن دیش</p>	<p>دیدم فلک چو با من دل در دناک کرد چشم ستاره در غم آناه خانگی خالی که بود مرگت دیده بتان انحرک و کلاله مه پاره مرا ناچید شتری صفتم رالقان تیر زین پس صبوری از من مجنون طبع در دوا حسرتا و دریغا که روزگار بر باد رفت آنکل نازک بدن مرغ</p>
	بند پنجم



<p> یاد از می که روی تو بد شمع محفل  خرم می که دیده بهر سوکشا می  ای رفقه در مقابل چشم کل بیاب  تو خور و از کان اجل تیر مرکب من  ز انسان که خامه شور دم شرح میکند  وانم چرا اجل نکند بی تو قصد جان  دل زیر بار حسرت و دلبر زیر خاک  ای هم نشین و هم سفر و هم زبان </p>	<p> پرداخت ماه یکلفت کلفت دلم  آئینه جمال تو بودی مقابلم  چشم بست تا که بروی کل از کلم  در خون دل طپید تر از صید کلم  بنو و عجب که شعله فتد در انا ملهم  داند پی نقای تو بر مرکب با یلم  وا حسرتا بد لبر و ای وای بر دلم  رفتی و رفت طاقت و صبر و توان </p>
--	---

بند ششم

<p> دارم ز جان کزائی این زال جابلو  هر دم پر کند نمکی بر جگر احتم </p>	<p> در بردی شکسته ترا زلف نو عرو  بر سوکت سرو عیاج بر چرخ آب و </p>
--	---

ای چرخ این منم که بشویم ز آب چشم  
 بی آن در یکانه بصد مویه روز و شب  
 مانند شمع بزم مصیبت بماتش  
 ای گل پر از سر زکریا خاک بین  
 دست کل حدیقه خود شفا نگیر  
 ریگانه بهار ریاض دل غمین

کرد و زار نخل امیدم بصد ماوس  
 بارم ز جزع شاخه مر جان بسند  
 در تش تا سقم و شعله فوس  
 بردوش نوز دیده خود نیکو ن  
 چشم در یتیم مرا دارانه بوس  
 از باد مهر کان الم پر مریده بین

### بند هفتم

وایم ز داغ تا یکل خندان باغ جان  
 اغوش خاک در خور آرمش تو نیست  
 گفتم کلی بصورت غافل از آن که  
 خون بر تو ای ستاره رخسار گشته

باب دیده لاله بکارم بضیمران  
 باز که هست جای تو خالی بهبد جان  
 بر کوتهی عمر تو ایام کل نشان  
 میداشته نظاره اگر ماه آسمان

جگر مصیبت تو سر شک و آن بزم	ابی شنیده که زند شعله بر روان
شب تا صبح کریم بی اختیار من	گاه چو اشک شمع وجودم در این غمان
و اغت برای سوز دردن هر دم آ	از اشک ماتمت بفرستد بارغان
بر بخت خویش گریه کنم یا بحال تو	بر در و خود وینغ خورم یا زوال تو

### بند ششم

ایا چه روی داده که آنسر در استین	ناید بجلوه گاه پری پیکر آن چن
دوشیزه کان من همه چون مادر سحاب	دارند اشک قطره زنج آتشین
از ناله های پرده کیان پر چرا شد	در پرده سماح سپهر برین طنین
سرناخن خروش کنیزان نوحه کر	خواتون چرخ راز چه بجز شدی چمن
در داز عمر کوفته خوبان خوش خصال	اوخ زمرک ناکه بایران هم نشین
کو آن بهار جان پر و لیده نگار	اکو آن قرار خواطر آشفته خمین

<p>رو دست بردهن نیرودیدن این اشک شب دجائی تحریر میکنم</p>	<p>همدم چه پنجه می توان کرد با قضا جان زنی اهل بماتمان بفرستد تو</p>
---	--

بند نهم

<p>کز سوک دوست بگذرد از چرخ شوم نالان و شکبار تر از ابر بهم بنم در نوح هم ترانه مرغان گلشنم سوزم چه شمع و اشک بکاین برپا کنم خواهم که دیده باز بچکال برکنم در خون و خاک خفتن چشمان شوم با بانوی بهشت ز من شکوه است</p>	<p>با آب حیم و آتش دل یارب اینم بر یادان شکوه نوروزی بهشت بی آن همنار مانده ز گلزار جان جدا بی اختیار بر سر تابوت آن نگاه مینم چو کنده چنگل باز نگاه او دورم و دیده آنکه بنیم غریب دار ای هم سفر ترول نخلت خجسته تا</p>
--	---

مقطعات

<p>             بان ای بریده افسر بیدل بر پام              کوی سرشته با کلام آب محبت              که بدنه کنی که فلانی کند فلان              که گوئیم بطیب که روزی دهم فلان              بد نام عالم و جهان را زانست              و همی کنی تهمت که بر نهی چرا              چون دال قد چون الغم گشته ز غم              بر خلق آیه کرسته و قهر من              من منفعل ز رای کج عهد هست تو              ما با تو این چنین تو با ما کنی چنان              من خوانست از سطوی دانی <sup>یش</sup> خور           </p>	<p>             بر ماه آسمان کرامت کریم ما              کوکای نوشته سکه مهرت و سیم ما              که تهمتی نهی بصفاست کریم ما              که گوئیم بعشوه شبی شودیم ما              پنداری از زانم و تنگست سیم ما              سوزی بطن کیک خیالی کلام ما              دیگر نه تو دوست دل همچو میم ما              کشته بهشت خلق و عذاب الیم ما              تو و اله سلیقه است مستقیم ما              حلیم دهد خدای بطبع سلیم ما              با آنکه هست فاقیه مهرت نسیم ما           </p>
--	---

کاری مکن تبارزه که گویم همی بخلا	شناخت حق صحبت و عهد قدیم با
	قطعه
<p>رقم کنم چه ز آسیب جانگرای دبا  وقوع واقعه یوم یمنغ فی الصوا  غریو طغطنه کوس ار حیل اجل  چو عقد پروین مهر جا که یافت آینه  زبانک مویزالان داغ دل دیده  پی اعانت مرگ فجا هر آگنی  فکند بر سر هم مردوزن کرو کرد  دخان سوختن هندوان کشتن  جهان بر عرشه بر آید چنان که هیبت</p>	<p>که داده خرمن جانها چنان بیاد فنا  میان خلق پدیدار گرد شور و با  چو شتر ساخت زهر سوقیاتی بر پا  جدا نمود بهشتان بنات لغش آسا  طرب نمود فرخوش ز به سره زهرا  هر ار حادثه زایند سپرخ حادثه زرا  زیت پرست و مسلمان و هندو و ترسا  بقیروان فلکی ساخت قیرون بر پا  فکند زلزله در صحن کسب خطرا</p>

<p>شرار حادثه بس فلک زبانه کشید چنان زمانه بهم شد که دهم کردگان قیامت عجلش بحساب بیماران بهر طرف که تو دیدی هزار سرور و علی الصباح سفیر اجل صلا در د</p>	<p>نشست هندوی گردون بر آتش سوز بریدرابطه امحسات از آبا بیرد آب رخ رستخیز کرب و بلا مقابل تو سموم اجل فلک زبانه که باز گشت بود جمله را بسوی خدا</p>
<p>باده بخت می پرند و شین راست خواهی چو شیر بدخوت غم زداگر شنیده آبیست خود بسنج این سخن بجای شراب عکس من با کل شیعی حی</p>	<p>کر نبود جمله بود اکثر آب داشته بحساب و بیمار آب چشمه کوثر است فی هر آب کس فرستد بر سخنور آب کیر من خفت زان دو ساغر آب</p>

پیش آناه روی شکین می	شتم از شرم پای تاسر آب
کو سران وجود بد خواست	لنک بر باد و آتش اندر آب

قطعه

بوالحسن ای که رسته حکمت	خسکان چنانند آب حیات
جلوه رای عالم آرا بیت	نوغز و سس سپهر را برات
در سواد خط بهان حکمت	راست چون آب خضر و نبات
نیت عقل نخت را تفصیل	پیش تو یغیر نیت هم فاسد
ای بفرست چو کعبه و الا قدر	وای بگو هر چه سپهر رخ و لاله در
زاده طبعم غزاله که و را	بی خط و غالیست لازم ذات
نشیدی که ساده او لیتیر	شاه دلفریب بخش حرکات
نه چو ماهش نقطه است کف	نه چو چرخش ز خستد ان آفتاب



اسمانی است خالی از کوکب  
صاف و ساهه مثال آب و ان  
کرده پید اسکندر تسلیم  
گاه ناسفته کس چنان کوه  
نامزد کردش بصدر جهان  
سام بخش آنکه جوید اوج سپهر  
آنکه در شمع اهل دل شده فرض  
لیکست درج نکات شیرینش  
غم دل مد سواد کیس ویش  
ایم منع میکند که کنم  
ششم دارم لب شفاعت تو

افتابیت فارغ از ذرات  
نقر و شیرین لبان حیات  
آب خضر از دل سیاه و دوات  
گاه ناکفته کس چنین ایات  
سر از راه و قبل حاجات  
از خفیف حلال او در باست  
پنج نوبت دعاش بهج صلات  
کرده ام شرح تلخی اوقات  
تجربه چون فرسودگیات  
حال خود از زبان خود نکات  
بد و حرف دهد ز غصه سخات

شاید از غایت رعایت تو	ای ملک خصلت فرشته صفا
رحم ارد و بر سرشته زان پیش	که ز خضر زین فکر کردم است
مراسله	
کرد کار عالم و داد و مهر و ماه اساس سداد و طارم داد و عماد عدل صدر عطار و کلک ملک علو مهر عطا والا کو هر سر اهل محامد و کرم و سالار آل آدم را مینهد و محکم مع آل و اولاد و طول عمر و طالع مساعدا دار اوله الحمد که مالک الملک و نگاه ساس اساس را مورد اهل علم و کمال کرده و دل اکابر اجمال عدل و داد داده	
سدا زار و سدا در عالم	مکرم با سواد و امجد کرم
دل او کار عدل و امجد	بر او درد عام را مزاحم
و مراد دل که و میرا عطار و کار رو اگر چه بد او اگر چه در عالم	

کرد و دل محروم بدم سرور اسال سراید احکام عموم مردم انم  
 سوار در ساله دار و عمل عساکر را اهل کار حواله کاه و ممالکت محروم  
 شده مکرر بکمال را و مکرر سرکار را اطلاع دادم الحال مراد دارم که  
 حکم حکم صادر کرد که احکام سال سر آمده و سال حال را محصل سرکار  
 کرده آورده دعا کوراد دهد که سر مرا الا درگاه سناکت محاسن حواله گاه دارم  
 معذورم و هرگاه محرم حرم سناسته مصمم سلام کردم درگاه دار سدر راه  
 کرد حکم صدر صادر کرد و در هر حال راه دهد که سرور لا محصور  
 رود و هرگاه دعا کوراد دعا کوراد سرور آمده و محروم و اگر در در صلیه  
 ولد دعا کوراد حکم ما بهوار کرد که مادام عمر سعادت ارام دل سر کریم مدح  
 و دعا کردم بهواره داور دادار سرکار را و حصول ملک و وصول  
 کمال مع صعود طالع مساعد مع آل و اولاد کام رو چسوده و عدد و مال دارم

## قطعه

<p>چون نافه تنار دماغم محط است          کیتی چو روی ساقی مستان منور است          چون کوشش روزه دار بر الله اکبر است          چشم امید دار چو سما بر در است          چون زلف و روی تو شب و روزم است          بادوستی که مدح تو اش ز نیب فقر است          بهیهات از این خیال مهال که بر سر است</p>	<p>عمر سیت سرور که بیوی عطای تو          با اینکه ز آفتاب منیر سخای تو          ز اغار روزه تابکون دیده امید          تا کی رسد عطیه شب و روز دخت          ز امید و بیم نه که زرد قبول تو          راضی مشو بر اینکه بگویند دشمنان          ز هزار از این امید درازت که بر است</p>
--	--

## قطعه

<p>بی شایه حرف کرامی کرامت          آب خورش تعبیه اندر بکلامت</p>	<p>انگوبه فادهنر امروز تمام است          آن پیر جوان بخت که هنگام تکلم</p>
---	--

<p>هر نقطه مشکین که گذاردت سلم تو          ناکشته دلم یایل طوف حرم او          یا شتر طصیا مست در این شهر تحریر          یا بستن در هست پی خوردن روز          یا غیر جناب او کس نیست برده          حاشا که بنبدم یکسی تهست که من</p>	<p>سر مردمک دیده عوایش غلامت          در بست بروی من کاین باصیت          یا دیدن احباب در این ماه حرام          یا پیر کو عست و قعود است و قیا          یا روزه او بستن در بر رخ عا          ران جمله کی هست ندانم که کدا</p>
--	---

بجاء

<p>چست انزع که مستغنی از بال و پرا          بال و پرش مکنی میشود او زیبا تر          چون زنی تیر بر او سهل نشیند تا          بسکه هر روزه خود خون جگر لعل صفت</p>	<p>افسری لعل جگر در آخرش لب را          با که هر مرغی نیا نیش از بال و پرا          طرفه نیست که پیکان هوس را          هر دو هفته رخسار آغشته بخون جگر</p>
---	--

یا در ایست که گردیده دیش از نیک  
 هست او را چو دل کندم چاک ز نیک  
 از در او بود هست عصای جو  
 در به بغداد بود شطی گویند روان  
 یاکه غار میست که همخانه غار احد است  
 هست بر شکل شریک لبان دریا  
 تا سنانهای هوس را پاشان از پنا  
 در شب بحر بود خشک لب و خندان  
 عنجه سان کاهی پنداری شکافته است  
 کور مردار خور افتاده و این طرفه که است  
 از نطول بزند دم همه چون ملائک

یا سیاه است که از لعل زبانش بدید است  
 لیک دهقان انزل کشته جوش بر نبرد است  
 فی شکر خوار بود طوطی شکر شکر است  
 نیست بغداد و رود شطی اندر گذار است  
 یاکه تنگیت که همسایه تنگ شکر است  
 صد فی کوهر زار در بدل آن شمر است  
 صورت و سانش بر صورت و شکر است  
 در که وصل روان شکش از چشم ترا است  
 چون مکر ج بهکی گاه و مان سر سبز است  
 صورتش صورت کورست ولی زنده است  
 با که صوفی صفتش با جی و صفش بهر است

<p> نمزش هست پشیمانی بر سر چند  با که نزد همه کس سفک و مایت حرام  میگردد شیر از گشت شکم چون طفلان  کمری نازک و زان کوهی گردیده  در نشانی بر این خواهی تا باز دهم  منزل از میهنی خان مسافر باشد  فاش گویم تو بخدم که نه زایل نظر  گفت بهلول که این راه خطرناک بود </p>	<p> با که بارش بندامت بر سر کس  خوشش بر قوی دانایه همه کس  خوشش شیر و کرناش خواهی شکر است  وان یکی چشمه در آن کوه نگویند  تک سمیت که اندر طرف کان زرد  در از آن میگذری کهنه رابطی دود  کس آن شخصه معهود که اندر نظر  من از آن راه روم با که بری بر خطر است </p>
<p> حضور راجه کن لعل کان بخت  بسوی بختم و خرم بخت نصیب </p>	<p> که او لش نید پدیده آخرش پیدا  کناه کان چو بود بجرم طالع ابد است </p>

## قطعه

دوش دیدم که در پیکر کمال	کو کب درائی درخشانست
گفتم آن چسبیت آسمان گفتا	اشتر بخت زای رایانست
آن عطار دولی که خاتم او	چون عطار دوبر دیوانست
در سواد سیاهی قلمش	تعبیه جوی آب حیوانست
رای و روش در آسمان جلال	مهر نشان و ماه تابانست
قلمش در پاک جان عدو	نایب چوب پور عمرانست
در بر بیدل بر حسانش	نخل از بذل خویش بارانست
در جهان با یرت جهان پانیا	تا جهان باشد و جهان بانست

## قطعه

گفتم بخرد که چسبیت اندر یا	کامد بر و معشش فلک چرخ فلک
----------------------------	----------------------------



بگردل محذوم تو غفر الملك	گفتا تو پایا شناسی هیات
قطعه	
<p>         که خلا فی بشد نه بی سبب است          نیکوئی در زمانه مستحب است          بد بیادش بد نقد و حب است          همچو نازل بشان بی ادب است          نفس تبت بد الی ای سبب است       </p>	<p>         گفته بودم که بچو کس نکم          گرفتوای سنت و اجماع          صقن بالحقن و الجروح قصاص          نشنیدی که از اسنان دشمن          شاهد قول من دایتن معنی       </p>
قطعه	
<p>         نیافتی چو تو روشن روان کی تر          فریباب فلک کرده ایدرم و          زخون دیده بود چو دامن اند       </p>	<p>         خدایکامای انکه زال مانند شیه          دو ماه داند بود سرور که پیرن          دلم چو پیلوی سهراب چاک و اسن       </p>

<p>تو را خبر نه چو دستان زمین که چون کادو  چو کیوبست کمر عزمت از چو خسته  اگر ز رستم عزمت رسد بفرایم  هر که دختر طبعست تا جو رو بیا  همیشه شاد و بزی تا که قبل جیش</p>	<p>در این دیو چو پاما واران درم بکن  رسم بتاج غنا شادمان و خند  هماره مانم پیشین صفت اسیر بند  منیره سانش بدر و یوزه در بند  چو شمه باشد آئین این بر واقع بند</p>
--	---

قطعه

<p>افضل الدین بخیاں از یک دست  خوردن معیه شود در ضرورت چو حلال  چو قیاسی نبود مسئله موضوعیت  صورت مسئله نیست که معروف شود  کانه بین ماه بجز روزه مراد حرج</p>	<p>ناخن شکر تو این عقده مگر کش  که هر امی بخورد در ضرورت شاد  دین قیاسیست از آن توبه می یابد  تاره شرع بهارای شما بنماید  خوردنی نیست که یکدم واجب باشد</p>
---	---

هر که ز اساک بپیرد برود در دویک  
بروم یا بخورم روزه چو می فرماید

## قطعه

فخر زمان احمد ای که رای منیرت	بست سعادت ده کو اکب سعود
عزت بکرت همه عروس معانی	زاده طبعست همه لالی منضود
اوج فلک را حماس فروه قدرت	پایه جاه تو را سپهر حسین سود
باب شرافت نیافته چو تو فرزند	نام سعادت نرا ده مثل تو سولود
صبر و ترار و سکون و راحت	کرد وادعهم چو کرمی بتو بدرد
دور شدم تا زور که تو حوادث	در و بدروم نهاد غم بغم فرود
چرخ چو سودابه اوقناد قعایم	تا چو سیاهوش شدم درش معبود
دور ز تو اوقناد ام بر مینی	کو خست در آب بهو ازینم سرود
ند غم اندر هواش حادثه عا	مضمندر صباش ساعتی بود

مضمهر خدای گشته محبسم  
 من نه خلیلم ولی بسوختن من  
 باد بجا کش ماس تا شده کوه  
 هست گانم در این دیار دمانه  
 از ازل آن با ایاز مهر نه بسته  
 بان نکنی ظن در این بلیه زمانه  
 آنکه غمش دیده ام نموده نگارین  
 سرو حالش شکسته رونق طلوع  
 آنکه سر آید میرش این غزل من

مطلع دیباچه پنجم موعود  
 چرخ بر افروخته است آتش مزمود  
 کر شده در تاب آتشش شد منقود  
 مخزن یعقوب کشت با من محمود  
 تا ابدان باد می نیایدش ارزو  
 دست زمانیده ام زو امن مقصود  
 و آنکه غمش کوزه ام نموده زرانو  
 ماه جالش فروده قدرت معبود  
 در و درون مراست چاره بود

### غزل

من ز تو چه جور و مدعی تو خوشنود  
 از تو چه نال کم که خطا بخت من این بود

<p>ساده کیم بین که محو شده دل من          دل شده عشق را بود چو غم دین          جز قد و پستان آن بهار نکوئی          قصمت اغیار شد چو صلس بهم</p>	<p>برنگهی کوبین ز تار نفس رمود          مایه ز کف داده را بود چو غم نمود          سر و ندیدم که بار آورد امرو          منصب را بنیش چو بودیم ابو</p>
قطعه	
<p>امی خداوندی که نوک کلک بجز          ازیم خلقت بخاری کر شود سوی          طارم ز رفعت زهد و طاق دین          کشتی از آتش نقصان چو انصاف          در صنایع فکر است هم دلکش هم جان          شعر شعرا پیاپی در برج آبی چنبا</p>	<p>خسته جان باز حیات تازه بخندار          تاقیامت نافه بار و بر زمین ابر          تقویت بر حسین قاضی شتت تیر و          بدر اگر کشتی ز غور شید ضمیرت مست          در بدایع حکمت هم در با با هم جان          داده در آب خجالت غوطه بردیون</p>

<p>گوهرت در دودمان آل شیر شریزه غما از کجی باشی کریران تیرسان زانو که</p>	<p>آفتاب صبحگاهی و آنکهی در بهج شیر در جهان رشکاری سیت برسان</p>
<p>رخت بر بستند خواب از چشم و رخت از چون نه نزدیک مهر از دست هستم در شتیاق موکبت خیر ز دل بزدل بهرت از این دست اگر بامیکند از سرم بیتوسن چون مرغ سر بریده شب تابان تو ز من فارغ چنان که من نگر و هیچ تا ز پیر است جوان نام و نشان بر نهال عافیت پیوند شایع</p>	<p>تا تو بسی خست بر رهوار و زین بماند طرفه این کز دوری غور مر شود بد ناله کانون شبیه و موجه طوفان اختیار از دست و پا از جای بیرون ناله پیوندم بماده لاله کارم بر زیر از سلامی در کتابت یاسپایمی با همدست بخت جوان و هم نشینت را تا که باشد در زمانه عافیت مستی</p>

در جوارخانه ز ذاق قتادی شبی  
 وه چو شب بگذشته از نه سیزده چار  
 وه چو شب آسوده در وی عاشقان  
 مه مقنع شاهدی دیبای زنگاری  
 بادل شاد و روان خوریم و طبع جوان  
 تا که افتادم بیام خانه ذاق چشم  
 نرکش بر لاله کون عارض همی انکشم  
 وز ذکر جانب دوی دیدم بشکل این  
 کردنی خاضع چو غار و صورتی پر چین چو  
 نشانه بالا کشیده شانه افکنده زیر

میهمان بودم پس از نوروز هنگام  
 وه چو مه در عالم افروزی چو خسار  
 وه چو شب پیدا ز نورش چشم مو زبای  
 ز اختران بروی هزاران کو هر خشان  
 می نمودم هر طرف سیر و تفرج هر کنار  
 دیدم انجاسر و قدی غنچه لب نیشتر  
 چون سهیل اندر شفق پروین میان  
 هاله سان پیرامن آنمه بعجز و انکسار  
 پای چون طاووس و قمار غراب فضل خا  
 پهلونی در دیده پهلونی چو توکس دار

دست و پا چرخن چو شاکر در چشم گلی  
گفت کای در غیرت از قدت تیار  
شب ازندی و صالم خون بر کرد  
در تقاضای فرودان و یو شکر آن  
کودکی بودم ندانستم کی کفتم غلط  
ای در یغا کاش افرس میشد انکو خط  
کر بریز دیکت حلوا میری خود نیم سو  
بالبی پر شکو هفت آئینه بر بخت  
از سرین چون لبورش کرد چون شکر  
روح پاک از خواش عقل منکوب  
خویش کر خرین سرین چنان بود

جامه ادا بار در برخواست و صل آن  
گفت کای در آذر رشک تو کلهای  
خویش را خواهم فلند از بام مانند من  
زیر لب می گفت سر افکنده پیش و سکو  
خویش را در دامت انگدم بدینان  
لال میشد کسی کا مدرا شد خواستگار  
نیم سوز اندر بجلو اکس بر دوش می  
اند و بکشودش آن الدنک دو  
وه چه گویم جدم اینجا بنده را میخدا  
جان ناب اگر کویش از کس نباشم  
نویش کر نو او تر نیست انسان



<p>زان تعدی خون شد اندر بر دام چنان نیش لی نوش مکل نیخار و خمر نیخار</p>	<p>زان تماشا چه شهوت گشت در پیش لب بید از گفتگو بدم که هرگز کس ندید</p>
<p>قطعه</p>	
<p>هست آن زن قهیه بر باد و غوغ کاشکی کفتی همین تنها دروغ خوشتن را خود کند رسوا دروغ صاحب خود را کند پیدا دروغ تا نکوید بعد از این بیجا دروغ</p>	<p>هر چه بگوید بود یکبار دروغ صد قسم هم در میان میخورد من نمیکویم که آن زن قهیه است بهر نباید دلالت بر بعیر بدم از دست میکش توبه کرد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>در نیکبخت ز مجد در آفاق بر جمال و جلال تو مشتاق</p>	<p>ای برزکی که طارم قدرت فراقبال و دیده دولت</p>

۳۲  
آدمه  
فرد  
که بگوید  
نشان  
بود  
شیر  
بود  
که عاقل  
شود  
بازی  
سازد

دعوی چوب و دست موسی را  
 آسمانهای بی استخوان و عذر  
 در بساط جهان پر آشوب  
 در دل خشک سال خود و کرم  
 اسی فلک فراق ب شکوه  
 منکه بر سیرت جوانمردان  
 در صف صوفیان روشن دل  
 در کلام و کمال و فضل هوسر  
 چشم دارم که ذره پروریت  
 باز بند و شکوه خدمت تو  
 تا ز طام و طسراق بندگیت

دست و کلکت تو بر نهاده بطاق  
 پیش جابه تو خاضع الاعناق  
 حکم تو چون قضا علی الاطلاق  
 رشح کلکت جریده اوراق  
 وی ز حل قدر و شتری اخلاق  
 داده ام زال دهر را سه طلاق  
 همچو خورشیدم از کواکب طاق  
 شهر اوم همچو مهر در افاق  
 بر بند بر سرم کف اشفاق  
 بر میانم سپهر دار نطق  
 بکدر انم ز سپرخ طام و طراق

<p>کوی بی با وفاق صدق و سدا          ملج تو با العدو و الاصال          بکوز و نسقم از فلک صدره          یا ابارت دبی که همچون بق          بادغای تو کرده جان پیمان          از صفای ارسواد هند بریم          بنشتم ز کرب شوقت          تانسناید طرب ترانه چیک          همدست مطربان چاکب دست</p>	<p>خوانی بی ریا و سبب تقاق          شکر تو با العشی و الاشراف          کر نوازییم باری از اشفاق          زین همت نهم پیشتر براق          با شنای تو بسته جان میثاق          شکر شکر تو بشام و عراق          از دل بی قرار تاب فراق          تا زواید الم می بر آق          مونس ساقیان سین ساق</p>
<p>در مدح نواب اقتدار الملک رشید الدین خان بهادر          ای سردری که رتبه ابر غنایت</p>	<p>در شکست سال حادثه شد آبیاریک</p>

گرفت میوسوی کف اعجاز کثرت  
 اندر زمانه عاقبت عام رونداد  
 در مرکز مکارم و آفاق معدلت  
 طوبی و کلک آب ز کجی مگر خوند  
 بنیاد کفر زبرد زبر میکند مگر  
 تا بود چشم مادر کیست ندیده است  
 چون ماه نو که در برونیت رای تو  
 از تیغ استقام تو روزی که خیمه زد  
 کردم چو دیده باز بدیدم زمانه را  
 پرسیدم از زمانه که داد جهان کج را  
 تا خاک بر سرار بود چرخ بی قرار

از نصیبت میکنند و برضای کارمات  
 سحر اسدست نشدی که همت ملک  
 تیغ سپهر دولت کلکیت ملک  
 کان نو بهار دین شد و این نبیها ملک  
 تیغ و دوسپیکر تو بود ذوالفقار ملک  
 حورشید طلعتی چو توریب کنار ملک  
 نو نو همی فرساید بر اعتبار ملک  
 سوی عدم سپاه فداوار ملک  
 اسوده اند و کثرت زینهار ملک  
 کفارشید دولت و دین اقدار ملک  
 با کلک بی قرار تو باد اقرار ملک

در روزگار تو تن اقبال زیر رشت	نامی خرامد ابلق لیل و نهار ملک
در جگله وصال تو عیش عروس دهم	در چنگل کار تو زلف کار ملک

## قطعه

ای صبا کرسوی جانان بکذری انا بگو	کای فسون سحر کارت کرده جوان پا
ایکه در دلبر فریبیا نگاه دلکشت	برده از جادو و نکامان عقل و هوش و جلد
ایکه باشد در فریب چشم شاد باز تو	همچو عبهر و تحسیر چشم خوابان چکل
گر چه حرف دوست میشد غالب اوقات	غالب این بودت بمن صحبت که از زن
این زمان چونست چون کز در عیشیت	شخص لطفت بر گرفت از دوستان کبار
تا کنون زین فعل میسایمان نکردیدی	هیچ از این کردار جان فرسانگر دیدی
غفر نیست اینکه می بینم از این سودی	همچو بیرون فقیله باشی و بیگاه کل
سبده باید نار چیل و مغز جلعوزه در	سعد و سنبیل دار چینی و شقایق مغز

روز و شب ترتیب معجزه ها و هم تا آنکه	سر ز جابر دارد آن فسرده پیر
غیبت ازین بیش خواهی کرد جان	ز آنکه من ششم از این معنی بجای تو

## قطعه

ارغما یا ت را به چند و لعل	داشتم در دکن معاش فلیل
چونکه نوبت بر ام بخش رسید	که نکرد جهان بکام بخیل
ای بسا در بدعتش ستم	تا به پیش مرا عطاء یزدیل
حاشی کرد و نان من چرید	صله چند ساله مدح جمیل
طبع پست دنی دنی باشد	اگرش بر فلک رسد مندیل
بی کوثرش اگر شویند	رو سیاهی نمیرود از نیل
در کینه یهود کناسه	به که در پیش سفله برد و خیل
و هم مر سو غم از ز اندازد	کرد بیرون چه کوز زیر سیل

پششی از حسایه قلندر کم  
 سن نه آنم که کس بسین دماغ  
 جای مدح تو قدر دان سخن  
 همچو همدون بود هوا حبس  
 بر چنین غر و کوز و بار و بر و  
 چون چنین است هر چه با و با  
 فکر هر کس بقدر همت است  
 صله مدح شد چو موقوف  
 بنشام بجای بی انصاف  
 انقدر پائے سعی افتخارم  
 هر که مارا بھرزہ کوئی دشت

رزق را در جهان خداست کفیل  
 بکنند کند ریر لب تحویل  
 کاشکی کود کرد می پاییل  
 خوردی آمانی رود تحلیل  
 ما که کردیم شیشکی تحویل  
 باد بروق و دبه در زنبیل  
 این سخن هست در جهان تشیل  
 مدح را بر حسب کتم تبدیل  
 شیشمین پایی نو بر آمد فیل  
 که به بیند مسیان مکمل میل  
 یارب اندر زمانه باد ذلیل

## قطعه

داسن جامه جابه تو کر بیان زحل	ای وزیر ی که در افاق جلالت با
سند از رای شرف خیز تو ایوان	ملک از فرخی خال تو کاخ سرطان
ایکه رای تو کند مشکل عالم را حل	مشکلی دارم اگر اذن دهی عرض کنم
سروران مغل و ماهوت فقیران کمال	کا ندرین فصل که از سردی دی می پو
با که داند که نه کمال بودم نه محمل	از چه روضه زین پوشیده تنم از سزا
نوا اگر نیست نباشد چه کم از مستعمل	چه شور کر بلباسی افراید جا هم
یاورت باد خداوند جهان عزوجل	چون بهر کار کفیل منی اندر همه کا

## قطعه

با که خود را از همه عالم دانی علم	افضل الدین بن تو معلوم کنم مجهول
که بخوانش نه نمائی تو عطا یکدر هم	گر کند قبض روان خست غریب



گاه گاهی که دمی جایزه بر شعرا آن من بنده هم لطف خدا این دو سه	این سخن نیست ستانند ز تو با علم بر در حجره ام آرنند سر کرده قدم
--	--

## قطعه

صاحب اسرار پانی درمان از چمن شاخ ارغوان طلبم انکه گویند چاه و آب برد انکه آمد منافع للناس تا نشنم فرو شاره دل دیو غم تا بر آسمان دم طاق تر ویر خانه سالوس پس بچاه سال زهد و موع	دارونی زان جناب میخواهم وز کلستان کلاب میخواهم من پی چاه و آب میخواهم وصفش اندر کتاب میخواهم اتشی بهیچو آب میخواهم ره نیاید شهاب میخواهم انکه سازد خراب میخواهم از تو حسن المآب میخواهم
--	--

تا نسیم کند گردن عیش	از ولایت طناب میجوایم
زان صواب نظر از شرع	که خطا که صواب میجوایم
از ستمی ذبح قوت مسیح	و خضر تحفه آب میجوایم
غم فرو بسته شش جیت بدلم	مصدر فتح باب میجوایم
تا کنم تیره شام غم روشن	از تو بالا به بالا میجوایم
از حجاب افتابی که کند	و ز حجاب آفتاب میجوایم
راستی سرخ روی آرد بام	روسیا هم شراب میجوایم

## قطعه

سما عدل و ماه آل آدم	سرایل محمد صدر عالم
کلام او همه اسرار سرمد	مراد او همه اعطارد ریهم
عطا کار و عطار و گلکند و ملوح	سماگاه و عددگاه و ملک دم

عماد عدل مسد حکم محکم	بهماره کام کار و ملک آرا
قطعه	
بان خایه حلاج لوز را زانم جبر از هم نشود خایه و زخم را زانم بیک و دوشیشه می کنه تازه کن	بزرگوار ادا می که زلفت می دوست سرم زنت کفر و زلفت بکه در زانم گرفته دامن جانم غم آتچنان که پیرس
قطعه	
شود دیوان و فارغ دل شستم ز بی تانی چو خرد در کل نشستم	بجان کردم سراج الملک و دوله ندانستم چو آن کردید دیوان
قطعه	
پی متابعت شرع واجبیم که از بنای تو ما را رسد بخاطریم	بزرگوار اصدرا سدا خدایا طلب کنندت و طرفه تر که میگویند

<p>عثمان عقل سپردم بقبضه قوی          هزار خواهش دارند از من و بکنم          تقصیری کن و باز من را این سو</p>	<p>که هست مدحشان ان کید کن عظیم          نه نیک قراضه ز راست نه یکسواده هم          عنایتی کن بخت من و دوریتیم</p>
قطعه	
<p>خیرای غلام رو بر نواب ناکام          کای جود در وجود تو مدغم شد از است          آمد یکی قصیده طبع بسلک نظم          کردی یکی عطیه بیادش نظم من          حیف از چو تو امیری انگاه این صل          شرم بها و جایزه ات تار عنکبوت          شرم چو یوسف است ترا این شبنم کلا</p>	<p>بار دگر بخرش از من رسان سلام          چونانکه بخل مصغر در طینت لثام          در مدحت که لولوا افتاد از نظام          کا پدر دوباره کفن شکم بر گرام          از سخته کان ز نسیب این کو کا غلام          در تار عنکبوت نیفتد بها مدام          یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام</p>

در عدد ز کوشش بان که تقصیر جانیده	محمود داد کر را بر شد بنگ نام
دیگر صلاح خویش تو دانی ز بخل جود	ما گفتنی خویش بگفتیم و السلام

## قطعه

پرسید من بنده عزیزی که کدام است	آن غول که آباد گردید است نامون
خوشت اگر غول بود مطرب و قواد	دیو است اگر دیو بود خرچه و بانون
آبتن جیف است لبانش چو لب کس	آکنده کنده است دانش چو دم کون
در هرزه در آئی و نشن راست نمایم	هر سیزی کوئی که بر صیفه شده وایون
بر صاحب محراب چو تهمت که ننهد	آن بی سر و پا بر سر منبر برودن
با اینکه شده قتل حسین باعث اجاث	راضی نه شمر و حسین است نه ممنون
در ریختن خون حسین جبرجوی سیم	شمسیت که از کون یزید آمده بیرون
گفتم بجوابش و دوا دی جهالت	نا سید خرد در کله بنگش و ون

مردند کریان و بماندن لیسان از دون مبر امید که بر سفره وفات ای نفس دینی پیشه خود ساز قنات بر خوان قناعت خوری از لخت دل	نادیدن اوانان کشته و دیدن اینان صد بار فدایش کنی از هر نفسی جان تا کی پی یکت نان بدوی بر درو <sup>نان</sup> بهتر که شوی نزد سیه کامهمان
--	--

قطعه

و ک و ک اگر میکند فقیر محمد بو العجب این قصه شناسانند صورت نخشس بهر جا که بر مینی	نیت عجب سکپدر در است این وین بگز دپای خاص و عام بدندان بر که صد لعنت خدای شیطان
---	---

قطعه

صابرا ای که در بر قلمت	تیرا نکشته با تلم کرده
------------------------	------------------------

قلم دست این ہی ز است قلمی کرده در پچاره طبیب	و جعی صعب لیکت در پرده تلمی ز نجیبیل پر ورده
---	---

## قطعه

ای در افاق بخوبی سمره در رخت هست پدید آنچه بطور چشم محمور تو در خونریزی نسبت حسن تو و مدحت من بی مه روی تو شبها تا صبح قصه شوق که پایش نیست شمنه خواهی نه احوال رقیب روزگار است کرین غم دغم	خیل جوان جهان را تو سره دید موسی کلیم از شجره ترکت یغمالی خنجر کمره محرر موسی و سحر و سحره بفلک میکشد آهیم شره چون توان درج در این مختصره پرسم ازین بخت نیست که که توئی شاد بدان و نکت غره
--	---

باها بوم نمیکرد و جفت	نشود رام هم بسم گرگ بره
اوز جان خواهدت و جاداد	بسم این مهر بود و مهر
مصطفی هست جمالش همه پر	زایه شغال شتر و یره
بخبر آن دیده ایام ندید	در بشهریت بر شکل کره
شب که در بستر او پای نهی	خوشدلی یا بدل منکسره
پرستان تو چون آرد دست	بر جبین بر فکن از خشم کره
غرض این است خدا را مین	نه نهی همسره او پای بره
زایده النور مهر رویت باد	ماه رویت نشود و منکدره

## قطعه

بزرگوار ایک ماه روی مشکین	بجد و جید غریزی بدستم افتنا
زنجت خفته من زان شب سیه رفتن	چو گرفت بیک پاخت ایستنا



یک صراحی پر باده میشود کاه	خدایاشده کوتاه و ستم ایستاده
قطعه	
پیدا از حدیث روت داده با این چیکنم که نیت باده	هر در و عرض که دشت جانم در این سر ما و برت و بان
قطعه	
که بخشم شاعران را من صله کو ترا آن جد و کو آن حوله	را چه چند و عمل گفته نیستم راست گفتمی این سخن عمر خویش
قطعه	
صد رو پی و یک دوشاله گرد و بیهان هزار ساله	ده اشخرد و دوتان کباب آنکس که مرا صله فرستاد
قطعه	

ای فلک قدری که شک هفتی کاشی	کشته از بهاری عدالت مگر ششدر
کاخ ماه مهر فست آسمان شوکت	چرخه پیر و مشکو و کنبه نیکو فر
وزیر و آيا شهبان ل افسرده گان	کرد و ساز و رای و رویت فعل ماه
چون عروس شست و اما خوش منظر	از ضمیر و شنت نجلت عروس خاد
بد را اگر ز شمه ایوان عونت یانست	بچو انصاف شست ز لائیس نقصای
جسته در ایوان چاهت غوغا کیوان چرخ	مشکله اینجا یاسبام زو چو دارم کتر
از کریم شاعران قعبر خویق یا قند	مانندندی چو هدم ساحری ز شکر
مکس بخشا و شتم در استانت خانه	کر جهات شش شش شش بهفت منظوم
چون سر اعینت نجیبی فضائیکر	همچو خوش خانه میکردی ز لالش کوش
کرد بے کاشانه ام تاثیر طاقی برز	دارم از آن برز که و اکنون نسر و
خانه نجش بر کراخی خانه ساز و گمان	دا و بر ایخانه ام از جو چرخ چنبر

## قطعه

ای فلک قدر که از ملک عطار پیشه	کجا عالم یافت رونق همچو ز جعفر
اندین موسم که هر کس از شراب عون تو	روغی دسازند گلگون تن ز گل بر که تر
از غلط بازی چسب و غنایاتی تو	تا یکی این بنده خون ل خورم از بی تو

## قطعه

ای سروری که تعبیه دریا بگ ملک تو	بسم هدایت خصم تو شیطانی تراود
چون اقرار بسم ربک آیات سجده	زان سر که دید روی تو بر سجده نهاد
جبریل از برای ما و دوات تو	از تار زلف لیل که قدر آورد سواد
در مدرسی که علم معانی بیان کنند	شاگرد عقل کل بود و ولایت او ستاد
صدرا مراست در خور تعلیم تراوه	همچون برادران کریم ترا الوار شاو
در لوح آرزو همین شوق من بود	بسم اقتداش کنم بسیار هم باو ستاد

<p>بر باد داد سندالک قاجار          رایش سپهر هست و دشمنان          بر روی مردمان در احسان          افتاد در محاق فنا مهتاب          شیرازه صحیفه داد و کتاب          فرجام شد ز دیده نهان آفتاب</p>	<p>وردا حسرت او در نیا که روزگار          صدر صدر و راجه چهارچوب          رفت آنجهان خود بفرویں بسته          شد مبتلای رنج کسوف آفتاب          او شد انیس تیر و بیرون گشت          بهکاشت ملک همد تارنج طلش</p>
--	--

۱۲۹۱

## تاریخ

<p>نا خلف پرورده بر جای خود          یکه میبرد آن خلف برای خود          جای این که لوله بر ماوی خود          که رود کرد سر بابای خود</p>	<p>مرد زین العابدین واکذاشت          کاشکی بر جای آن این مرده بود          یکه در هنگام مردن ریده بود          خوب او جاق باب روشن کرد</p>
--	--

مرکت آنرا سوزین کردی بزمین چون پی تاینخ سال حلقش کردا نکشته مکون یا و گفت	آسمان وارونه کار بهای خود کرد اهدم سئلت بارای خود رید زین العابدین بر جهای خود ۱۲۶۵
---	--

## مارنج

در یغا از نظر نزاره خورشید از این دیر سپنجی کام و ناکام مشرکه گشت و بر افلاک میوست بجسم گشت اعمال نکولیش از این دام حوادث مرغ وحش همین بی سیل غم بنیاد او کند عنان کریرا نتوان گرفتستن	بحسرت در مغاک غم نهان شد ردان روشنش بر آسمان شد مجر و بود تن بگذاشت جان شد بهار باغ گلگشت جنان شد پریدن کرد و حدت سببان شد چوسیل از دیده خون دل روان شد که از دست شکبائی غمان شد
--	--

چرا چون ابر آزار سے نکریم	بر آن کاشن که تاراج خزان شد
بقای اختر جمشید با دوا	اگر خوششید در خاور نهان شد
بتار بخش رقم زد کلاکت	روانش جانبی بهمن روان شد

باریچ

دوش چو کتر دیرهای شب کاک	بیضه دولت کشاد بال و پر طیر
جانب خورشید سپهر معلق	کا و فلک کرده کتب و بر صند
خسرو خاور بخوشه هره ناهید	خرمن خرمن فشاند خور می و خیر
یونس حوتی بدلو بر صفت میخ	آب طرب را مباح ساحت دایرین
سن همرام در گمان و زنا بخش	را اس کوازه زنان که خاتمه بالغیر
بر سر وی جدی چاه پیران ساق	در شرف شمس سیر یک سبک سیر
سیر همزبان بیکه تسخیم در عرش	ورد ملک ان یکا داز خطر ضیر

<p>کر قدش فال نیکت ز د خودی وغیره بجد و جاوید طول عمر الوانیر ۱۲۵۹</p>	<p>رست خضر مقدمی ز محمد ظلمت همدم تاریخ این خطیه رسم زد</p>
<p>تا که ذکر خیر او کویند خلق از راه ساخت این بیت الحلا را بره و انی منع چو شش شیان سازد چو پرداد جایزه بند و بریر خایه های او جبر در شب اول شود در کوتکش لغش آنچه نختی در هوش سالها دیکت در نه کی بودی بر این آثار خیرش چشم او باشد بدست هیضه های محبتش</p>	<p>پور کاظم خان اعمی مبرز ی خیرت هر که کار دهر چه در دنیا بهی بدرد آرزو دارد که در این باقیات الصالحی قدر دانی گو که در اقدام این فعل شوا کرده بر این بناتا حاصل سی سالش ده بدنیار و ریش گردید و صد و بر دین کوی سعادت ایچو کان نصیب ز خوشتر هر که آیت شفاعت برست</p>

<p>راشتم بر اینکه تا اکنون بیدار نشو زود رقم بی منکر هدم بهر تارنج بنام</p>	<p>کس چه او نارانده در تحصیل از نرس نوشته و زاده ره عجبی هفتیش باد بس</p>
<p>حیف از آن طره مشکین در وی تابناک آسمان اوج عصمت خورد در دابر زین تا نفس باقیست نالم زین طبعیت همچو هر که رفت از دیده مهرش روزگار از دل در غم آن زینیت دامان زهرای تیر ای دریغ امیش چشم ناکهانی روزگار کاکت هدم بهر تارنج و فاش زود رقم</p>	<p>گر حجاب میخت آسیب اجل باتیره خاک آفتاب برج عفت شد دریغ از نرس بادل صد چاک واه سر و جان سوزنا واغ این پاکیزه دامان هست با غم شیر شب همه بادم ستاره از مره چون صبح چون کل آن ناموس کل را در بر باد بلام مریم آل علی شد همچو عیسی بر سماک</p>

تارنج

تارنج



عیش بدستور کاسیاب مبارک  
 سورد و سرور نشاط و عشرت خوب  
 حضرت سالار جنگ آنکه بگویند  
 دید فلک آستانش لمبا، گفت  
 زال جهان شد جوان بعدش گوید  
 ابر عطایش کهرشان چو صدف دید  
 ای که زرای تو آفتاب نماید  
 نوبت دولت بزن که قادر مطلق  
 تا بوجود آید تو چرخ چهارم  
 از پی فتح و نصر بشقه پرچم  
 خاک ره تست کحل دیده خورشید

شامی آن مالکست الرقاب مبارک  
 باد بصد رقرر کاب مبارک  
 جمله جهان عیش آن جناب مبارک  
 بر ضعفا لمبا، و ماس مبارک  
 باد مرا خلعت شباب مبارک  
 گفت بد یاکت این سحاب مبارک  
 کسب ضیاء نیش کتساب مبارک  
 کرده تور انوبت اینجا مبارک  
 گفت زمین را کت افتاب مبارک  
 نام تو چون آیت الکتاب مبارک  
 باد بچشم وی این تراب مبارک

<p>بر همه این ایروز انتخاب مبارک یارب این بذل و فتح تباب مبارک همسری ماه و اوقات مبارک</p>	<p>کرد ترا ایروز انتخاب بد و زن خود تو بگشود و در جهان و در دولت خامه همدم نوشت از بی تاریخ</p>
تاریخ	
<p>برای مرگ رفیقان بی نصیر و عدیل یکان یکان بدل و در ناک با تعجیل رساند یکت اجلشان کوشش ناکت بکاخ سدره از این شیر و خاک در تخیل قرین او نتوان کرد سببها تحصیل شنید ز مژمه ارجعی ز رب جلیل مرد او خ آقا محمد ۱۲۰۵۹ سنبل</p>	<p>چرا که دید چشم چرا نسوزد جان نخلد رخت در یغا معاشران بستند بروی شاهد مقصود چشم نکشاده دیر رخ و در و که مهر سپهر هست کرد قرین خاک شد آن بقرینه که سپهر نخزده بر ز جهان نفس مطمئنه او بجست سال و فاش خرد و همدم گفت</p>

## تاریخ

میر محمد علی سپهر معانی	آنکه طلق بدی بصاحب عالم
غنچه از گلشن مراد نچسیده	ساقی رکش چشاند ساغر اتم
گردش و بهقان بیروت دنیا	خرمن عمرش بیاد داد بیکدم
بر رخ مقصود چشم باز نکرده	ساز رچیش اجل نمود فراهم
ماورایام در شباب جوانی	پشت پدر ساخت مصیبت او خم
ما تم آن فخر خانه داده ظه	سوخت دل قدسیان بنایره خم
چشم سفید فلک شکفت نباشد	بار و اگر در زوال سبز خطان خم
سال وفاتش نوشت خانه بدم	صاحب عالم نید خیر عالم

## تاریخ

عباس ذاکر شنب لب تشنگان کشت	مقتول با چهارده از نهمدم دیدم
-----------------------------	-------------------------------

تاریخ قتلستان چو بخت هم سر و شمشیر	در واد این مذا و حلو و حبه نعیم
ما بریج	
<p>صبحی که آفرین فرخنده که          بشادی در رحمت شاد          بخرمین نشاندند غوبی و خیر          بعشرت که تورنا هید و تیر          سحر شور کردن ز کلاه حمل          ز قوس سعادت زوی به غمیب          سه شنبه شعبان دو افزون بیت          باقبال سرمد به بخت بلند          فلک رتبه نواب سالار جنگ</p>	<p>روزی هر زمان شتر می فالان          جهان بان کشته بروی جهان          مه از ماهی و شتری از گمان          زحل را اس با حشر و خادان          نوید طرب کرده هر سوردان          یهی تیر بر دیده بد گمان          اسد طالع و صاحبش شادمان          بروی چنین و مهابی چنان          تراب علی نور چشم جهان</p>

سرراستان میر احمد لوا	مه باستان صف جم نشان
وزیر خردمند دانش پذیر	جوان جوان بخت روشن روان
بجای نیکان بسنداشت	به تدبیر سپرو به بخت جوان
پی سال تاریخ همدم بگفت	قزرت مبارک بصدور جهان
خدایا چشم بدش دوردار	بختی محمد شه انس و جان

## تاریخ

خون دل باز نداد امان محشر اهل دین	در وفات مادر شه بنت خیر السلین
آنکه بر خاک قدمش خلق می سودند	ایدر بیجا در لحد سایه بجا ک انون چین
هم نشین کردید او با جور عین و تمش	ساخت عالم را پیشان به چرخ حرف حرمین
محمد علیار چه شد یارب که از ایران او	سه کشد بر اوج گردون ناله های آیین
آن کف مشکل کشا کو وان دل دریا چه شد	صد نه افسوس از آن صدره ارجان جیغ ترا

افتاب برج عصمت شد در یغادر مغاک ز این مصیبت روز و شب نالند مرد و زن او قرین رحمت حق گشت دایع تماش میرم آل علی در دوا کز این دارکسینج جست هدم سال تا نختن شش و شش گفت اسمان اوج همت خورد آغوش برین با دل خونین و آب دیده و جان چرخ ماند تا روز قیامت بر دل بل اقرین علی سازد علم بر ساقه عرش برین رهنمای دین بگو با فاطمه شد نجم برین
---

## تاریخ

در زمان ناصر الدوله نظام ملکت دین خان نیکو خصلت والا کهر بران دین داد توفیق چنین خیرش خدای المیل کلاک هدم مهربان تاریخ نبایش زورقم شاه کیوان پاسبان و خسر و خورشید را از برای طاعت حق کرد این مسجد بنا اینچنین توفیق هر کس اینجاست بد خدا مسجد بران دین خان که اهل دعا
---

## رباعیات

محمود درم موضع معناد ترا خود لایق دشنام نباشی آما	چون کوز بردن کنم ز سر باد ترا با کیر حیا بکایم رستاد ترا
ایضا	
پچاره کسی که نوکر اندر دکن است زنان هر دو تبر کسی که دوزخ و وطن است	پچاره ترانکه قید نرسد ز دوزخ است تا چار کسی که هر سه باشد چو من است
ایضا	
کافر کسی که نام او معصوم است خود را خواند طیب جلاد صفت	خویش برابر باب خرد معلوم است اندر پی قتل ظالم و مظلوم است
ایضا	
خون شد و لم از رای سناجی پست هر روز خلافت و عده فردا گوید	وزدیدن سیمای سناجی پست فرایزد سر دای سناجی پست

## ایضا

باب الهوسی الفتکی حاصل شد	دل از سر سادگی با و مایل شد
بی وجه و سبب و متیشن برآید	نما که چو وضوی صالمان باطل شد

## ایضا

آن خواج که با من بعلط باقی بود	من بر سر عهد و او با جلالتی بود
انکار من و قبول میساق سفیه	ای قافیه فاق شو قمر ساقی بود

## ایضا

میساق که از خزان افاق بود	از اهل خراسان بحری طاق بود
دشنام نخواهم که بگویم چکنم	باقافیه که او قمر ساق بود

## ایضا

محمود سر آنچه بد من میگوید	با من نه سخن بخویشتن میگوید
----------------------------	-----------------------------



در آینه با خویش سخن میگوید		طلوعی صفت است هر چه با او بیند
ایضا		
حاجات خود از در خلاعی طلبد		این گز تو مراد مدعای طلبد
مردی ز که حاجت از کجای طلبد		پنجاه دلم در دکن از قحط رحال
ایضا		
وی جان یزید از فساد تو نفور		ای طرد شیطان صفت پر شر و شور
بر عکس نهاده نام زکی کافور		شمی و نهاده اند نام تو حسین
ایضا		
سپرده نکین بدست اجلالت جم		ای وادع بزرگیت خدای عالم
یعنی که ز خیل وزرائی خاتم		خاتم بنو نجشید از آن صف جاه
ایضا		

<p>انگشت چنین بسیل و انداز چنان اریدم بسیل این و انداز آن</p>	<p>کردم بسناجی و این هر چنان کردست تهیت پای هست باز</p>
<p>ایضا</p>	
<p>مرسونم مرا قلع ز غمچ دیوان بر کس زن این و بکون زن آن</p>	<p>کردند اگر سناجی و نایب آن همدم مکن اندیشه خدا رزاق هست</p>
<p>ایضا</p>	
<p>باسن شده غم قرین و همدم همدم نزد عفو ست کنه من کم همدم</p>	<p>ارمن ز طال تا زوی دم همدم تقصیر ز من سر زده بسیار آما</p>
<p>ایضا</p>	
<p>غیر از شادی مباد کس همدم تو این مرده اگر زنده کند همدم تو</p>	<p>خون شد ز غم دلت دل همدم تو عیسی نکند چاره دل همدم را</p>

## ایضا

عمود سخن ز ما و من می کوئی	از اصل و نژاد خود سخن میگوئی
میساق قمر ساق نوشتی خود را	جانا سخن از زبان من می کوئی

منت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب فرمان واجب الاذعان جناب عالی  
 باب مقدس الاقاب سیادت و سعادت انتساب نقاؤه و دودمان مصطفوی  
 کزینده خانوادہ مرتضوی نونال پستان سہری علوی بحر سخای جاودانی الیام  
 دہندہ دلمای شکستہ و فقر و ناتوانی سرکار اجداد رفیع ارسطو ضمیر و فلاطون تدبیر  
 حکمت جالبینوس قدرت خداوندی جناب آقا میرزا علی خان حکیم الممالک دام اجلہ  
 بریور طبع در آمد بخط اقل السادات و میرزا ابوالقاسم شیرازی ابن مرحوم مفتاح  
 علیین آشتیان آقا میرزا احمد الملقب باقا میرزا جانی شیرازی غفر اللہ

چند لایع غلامی گشت ترتیب	تجربہ شناسایان ہمد
کفایتا و بہ عشرت سال تاریخ	سخن بشنود چہ در این ہمد

غلط نامه دیوان بکدم  
اول خواننده این کتاب باید که فهرست را درست نموده باشد و غلط نامه را بر چند بناظرین این  
فردا است که اول غلطهای کتاب را درست نموده بعد غور نماید.

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۱	سر سالار جنگ	سراج الملک	۲۹	۲	قصید	کتمان پیش پیر
۲	۵	نکت و	نکت	۳۰	۱	چند لکه کرد و لکه	پشتاب
۴	۹		در معراج چند لعل	۳۰	۲	جبل المتین	جبل المتین
۱۰	۳		معراج را چند لعل	۳۲	۴	اورنگت	اورنگت خوی
۱	۴	الشعرار	شعرار	۳۸	۵	تجربت حضرت علی	تجربت حضرت علی
۱۴	۶	الهی	در تعریف	۳۴	۴	پیرایه سر	پیرایه سر
				۴۲	۴	زور قی بلند	زور قی بلند
۱۲	۳	بظ	بظ	۴۳	۵	باد ده ساقی	باد ده ساقی
۱۱	۱	باشد	زاید است	۴۴	۱	دولت	دولت
۱۳	۵	بحکم	بحکم	۴۵	۱	کیف	کیف
۱۸	۲	خواصه	خاصه	۴۵	۳	بر فلک پا	بر فلک پا
۱۸	۳	شکوه فردین	شکوه فردین	۴۵	۱۰	مراج عشق	مراج عشق
۲۰	۱	مهراب	مهراب	۴۶	۱	باین	باین
۲۱	۳	هتا	خا	۴۶	۱	قوی بارز	قوی بارز
۲۲	۶	محبط	محبط	۴۷	۱	آیت تحسین	آیت تحسین
۲۸	۳	دعای ریا	دعای ریا	۴۷	۳	پاشا	پاشا

در لغت نامه ده خورشید لغت نامه ده خورشید

شیر مردان	شیر مردان	۱۱	۹۲	در لغت نامه ده خورشید	کوشش و	۱	۵۰
بانگت سم	بانگت و سم	۹	۹۵	کوشش	کوشش و	۱۱	۵۲
ریت	ریت	۱	۹۷	انگه اندر	انگه اندر	۱	۵۳
چو چاره	چو چار	۱	۹۸	از غیب	از غیب	۲	۷۰
پادر کل	تاده کل	۱۱	۹۸	از می حشر	از می حشر	۷	۷۱
راج چند لعل	نواب سر سلاز	۶	۱۰۱	می بخورونی بزین	می بخورونی بزین	۵	۷۶
دست ای	دست واهی	۵	۱۰۵	سکرونی	سکرونی	۲	۷۸
عزبان	عزبان	۱	۱۰۵	ناصر والدوله	افضل الدوله	۱	۸۰
دین مبین	دین مبین	۱	۱۰۶	زمانه بداد	زمانه بداد	۱۰	۸۱
غیر	غیر	۷	۱۰۷	دست ظلم	دست وهر	۲	۸۲
سند	سند	۹	۱۰۹	شهر بند	شهر بند	۱۰	۸۲
تخت	تخت	۱۰	۱۰۹	راجه رام بخش	سر سلاز جنگ	۱	۸۳
پراگ	پراگ	۲	۱۱۱	بخورشید	بخورشید	۱	۸۴
درون	درون	۳	۱۱۱	بسی	بغنی	۷	۸۵
آخر	اختر	۵	۱۱۶	نخت	تخت	۷	۸۵
بری	بزی	۳	۱۱۸	زایا	زایا	۲	۸۶
منطقه	منطقه	۳	۱۲۱	تا کند	یا کند	۲	۸۶
ارغوانی	ارغوانی همه	۱	۱۲۲	پای	پای	۹	۸۷
برپا	برپا	۲	۱۲۴	کر لعل	کر لعل	۱	۹۰

مصحح	غلط	صفحه	سطر	مصحح	مصحح	۴	۱۲۹
کپسوپستان	کپسوپستان	۲	۱۵۲	کنند	کنند	۴	۱۳۱
خوردنی	خوردنی	۲	۱۵۳	بدیدارش	پندارش	۷	۱۳۵
وصل دلب	وصل وی را	۷	۱۵۳	فاقه	افاقه	۱۰	۱۳۶
برداشت	برداشت	۹	۱۵۳	نزوت	خزوت	۱	۱۳۶
نیایند	نباشند	۲	۱۵۴	تجرید	تخرید	۱۱	۱۳۱
تحیل	تخیل	۱۱	۱۵۵	بیم است	نیم است	۱۰	۱۳۱
دال	وال	۱	۱۵۶	زدود	زدودو	۳	۱۳۱
لینه طوز	کیت	۶	۱۵۷	زخاب	بجباب	۳	۱۳۱
دار	وار	۸	۱۵۹	علو ازین	غلو ازین	۳	۱۳۱
خرم	خرم	۱	۱۶۲	مرغیت	مرغیت	۱۰	۱۳۱
شهره ام	شهره ام	۱	۱۶۷	جام مروق	جام مروق	۳	۱۳۱
بلانام	بلانام	۲	۱۷۲	اقباب زدار	اقباب زده	۱	۱۳۱
بدرون	بدرون	۱	۱۷۲	بکس	بکس	۲	۱۳۱
زیاد	زیاده	۲	۱۷۳	کردش است	کردش است	۱۲۶	۱۳۱
سیح و نوریم	سیح و نوریم	۲	۱۸۳	استخاله	استخاله	۹	۱۳۶
حاقم	حاقم	۶	۱۸۳	سیرادی	سیرادی	۵	۱۳۹
غدریه	غدریه	۷	۱۸۴	بشکند بادوم	بشکند بادوم	۱۱	۱۳۹
بشکن	بشکن	۲	۱۸۶	تیز نکت	تیز نکت	۱	۱۵۰
سجد	سجد	۹	۱۸۸	پسجام	پسجام	۷	۱۵۱

جانی	جانی	۸	۲۱۹	بضعت	بضعت	۱۱	۱۹۲
ان چوباران	ان واران	۱	۲۲۰	اورا	اور	۲	۱۹۶
سند است	سند است	۷	۲۲۱	نه ولیکت	نه ولیکت	۳	۲۰۱
فیض بار	فیض نار	۱	۲۲۱	دست جود	دست جود	۵	۲۰۱
رایکان	رایکان	۲	۲۲۲	بکذاشت	مکداست	۶	۲۰۱
غریق	عریق	۵	۲۲۲	از زحمت	از زحمت	۳	۲۰۶
خلجت مند	خلجت ماند	۳	۲۲۵	سبکت باو فرقت	سبکت باو پانین	۳	۲۰۷
براه	براه	۲	۲۲۵	نور پاش	نور پاش	۷	۲۰۷
او کوته	او کوته	۲	۲۲۵	نگاه	نگاه	۱۰	۲۰۷
	پذرت	۶	۲۲۸	سرور است	سرور است	۹	۲۰۷
	تیه	۱۱	۲۲۸	فاخته	فاخته	۱۱	۲۰۸
	شماریم	۱	۲۲۹	دست دل	دست دل	۱۰	۲۰۹
	کرد	۱۱	۲۲۹	میداد	بیداد	۱۰	۲۱۱
خوردن	نشدی فوج	۷	۲۳۰	جانی	جانی	۹	۲۱۳
خوردن وان	خوردن وان	۱	۲۳۲	کرکف	کرکف	۱	۲۱۴
شهلان	سهلان	۱۰	۲۳۲	کشته است	کشته است	۲	۲۱۷
زائنه	زائنه	۲	۲۳۶	زربا بند	اربا بند	۳	۲۱۷
همیشه بر	همیشه بر	۷	۲۵۰	از دهبوش	درد دهبوش	۲	۲۱۸
افغانم از خفا	افغانم از خفا	۳	۲۵۱	خیزان	خیزان	۶	۲۱۸

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۵۱	۹	از یونانیات	از یونانیات	۲۸۲	۱	حرم	حرم
۲۵۲	۲	کر سر	کر سر	۲۸۳	۱	تخدر	تخدر
۲۹۳	۲	ابروی	آزروی	۲۸۳	۶	ایام	ایام
۲۶۳	۵	که ار	که ناله	۲۸۳	۳	بند دوازدهم	بند دوازدهم
۲۶۵	۴	سنه	بنی	۲۸۳	۱	بند دوازدهم	بند دوازدهم
۲۶۹	۲	وست زن	وست زن	۲۸۵	۲	قامت و	قامت و
۲۶۹	۷	لب	لبت	۲۸۵	۵	سراد	سراد
۳۶۹	۱۱	غبار	اغیار	۲۸۶	۱	شکفت	شکفت
۲۷۰	۱۰	عنایت	عنانت	۲۸۷	۵	چشم	چشم
۲۷۲	۱۱	زین العابدین	سید زین العابدین	۲۸۷	۹	حری	حری
۲۷۵	۵	کوکیا	کوهرکیا	۲۸۸	۵	چشم	چشم
۳۷۷	۳۷	چنان	چه آن	۲۸۸	۷	لغان	لغان
۲۷۸	۱۰	حان	جانان	۲۸۸	۷	بادی	بادی
۲۷۹	۱	مشتای	مشتای	۲۹۲	۱۰	چنین	چنین
۲۸۰	۶	شغان	شفاق	۲۹۳	۱۱	نسیم	نسیم
۲۸۰	۱	خمیه که ابل	خمیه که دابل	۲۹۸	۱۱	رواگر	رواگر
۲۸۰	۹	بند نهم	بند ششم	۳۰۰	۸	محالست	محالست
۲۸۱	۷	بند دهم	بند نهم	۳۰۱	۸	نکر دار	نکر دار
۲۸۲	۵	بند یازدهم	بند دهم	۳۰۲	۳	ارد او	ارد او



۳۰۴	۹	کرج	کرج	کرج					
۳۰۵	۱۱	لا مان	لا مان	لا مان					
۳۰۶	۱۱	بدست	بدست	بدست					
۳۰۷	۲	زای	زای	زای					
۳۰۸	۱۱	دیده	دیده	دیده					
۳۰۹	۵	چشمه	چشمه	چشمه					
۳۱۰	۵	باد	باد	باد					
۳۱۱	۸	در مسعود اول عشر	چاش	چاش					
۳۱۲	۸	صفت	صفت	صفت					
۳۱۳	۲	در شاهیه هر سنگ	نه هر سنگ	نه هر سنگ					
۳۱۴	۱۰	که به بنید	که به بنید	که به بنید					
۳۱۵	۱	جاه تو کریان	جاه تو با لا کریان	جاه تو با لا کریان					
۳۱۶	۱	باز قلم	باز قلم	باز قلم					
۳۱۷	۱۱	کشت	کشت	کشت					
۳۱۸	۱۱	چو کشت	چو کشت	چو کشت					
۳۱۹	۱۱	سر مای	سر مای	سر مای					
۳۲۰	۵	پویت	پویت	پویت					

تایخ طبع کتاب منکالم اقل السادات اقامیرزا

ابوالقاسم الموسوی شیرازی المتخلص به ازهر که جمیع کتب

بیکتی ماند از او زاده طبع سخن دانش

چو اهدم دست شست اینجانبان جاگرد در ضو

بسایغ شش ج شد مطبوع دیوانش

ز پیر عقل پرسیدم چو شد کلیات او کفا

قطعی تایخ طبع میر کاظم علیخان صاحب شعله خلف صدق میر احمد علیخان صاحب شعله

همچو سعدی طبع زاد او همین مطبوع شد

سیتیق و اوستادی بود زین العابدین

کلیات میرزا اهدم بین مطبوع شد

مهم غیبی شعله گفت سال طبع او

ایضا

روشن شده بهر چون محضر نام اهدم

مقبول شد بعالم دیوان او چو شد طبع

مغز بیان چو سرودنی کلام اهدم

تایخ ختمش اشعله با تهم گفت

27th. 8 1891/50/171

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

171

